

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228761

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ²⁰ A91501 d 3

Accession No. P-824

Author > مؤلفہ زینت بیگم

Title > دیوان حضرت

This book should be returned on or before the date last marked

<p>P 891.5143 M D</p>		<p>P 824</p>	
-------------------------------	--	------------------	--

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



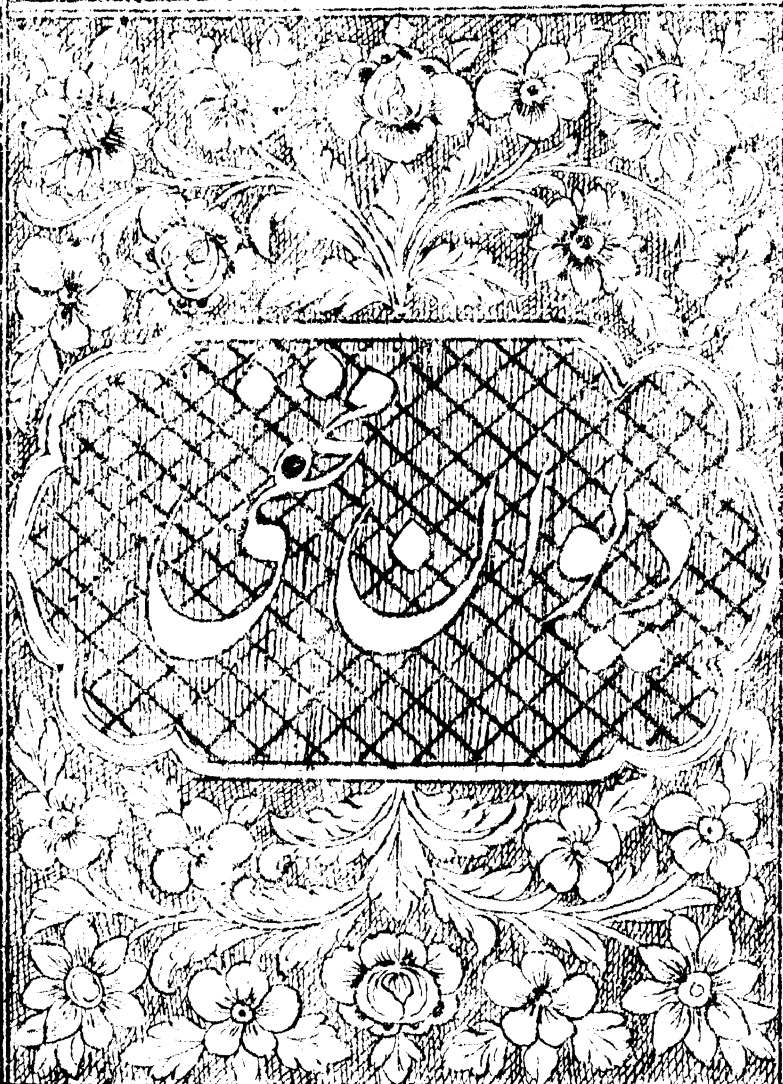
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاع - اس مطبع میں ہر روز فن کی کتب کا ذخیرہ مسلسل دار فروخت کی کمی موجود ہے نہایت معمول ہر ایک کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کو معلوم فرما سکتے ہیں قریباً ہی از ان ہی اس کتاب کی پیشین بیچ کو تین صفحہ سادہ میں بعض کتب دو دو بین و یکجا شمار ہو چکے ہیں اور یہ کہ تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر انون آگاہی کا ذریعہ حاصل

۳ - گلستان - محشی - ۱۲ - بو سفاک
 ۵ - قصائد - عربیہ فارسیہ مرثیہ و مزاج
 ۶ - طبیات - و بدائع و خواص و غزلیات قدیمہ و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات مرثیاتی و مثنویات و غزلیات از نوح طبع حضرت مصباح الدین سعدی شیرازی -
 کلبات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان
 انتخاب کلبات اشعار مشرق - امیر جبار دیوان
 ۱ - دیوان شمس الصغر - مفسرین کا کام ہے -
 ۲ - دیوان مسطاحیات - عنوان شباب کا کام
 ۳ - دیوان عزت الکمال - جو کمال عالمی ہے
 ۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -
 یہ کلبات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال نقیب بہ طوطی بہت حضرت امیر خسرو دہلوی ہے -
 کلبات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی
 کلبات نظیری شاپوری - از خوش فکر و لطیف نظیری شاپوری
 کلبات ظہیر فاریابی - تصنیف صدق اکبر فاریابی
 دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف
 دیوان صاحب کامل - از مرزا محمد علی صاحب تبریزی
 ایضاً - انتخاب دیوان

کلبات دیوان فارسی
 کلبات خزین - یہ مجموعہ نادر و نادر کار سی و حسین پور
 ۱ - سوانح عمری - حضرت مصنف -
 ۲ - تواریخ سلطین - ۳ - قصائد نعتیہ
 ائمہ اطہار علیہ السلام - ۴ - دیوان مصنف -
 ۵ - مثنویات صغیر دل و چمن انجمن -
 ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرنگ نامہ
 ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عظیم النظم و حید العصر شیخ محمد علی خزین -
 قول قبیل - محاکرہ میان کلام شیخ علی خزین و میرزا علی
 کلبات خاقانی - حسین قصائد عربی فارسی و غزلیات رباعیات کا پورہ ذخیرہ ہی ایسا کلبات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع میں محشی ہو کر مصلحتی شعاری کی دو جلدیں ہیں
 کلبات مرزا بیدل - اس کلبات میں جا کرتا ہیں
 ۱ - دیوان بیدل - غزلیں سب ردیفوں کی -
 ۲ - غنا بیدل - ۳ - رذعات بیدل -
 ۴ - نکات بیدل - تیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل - تخلص -
 دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی مرزا لایت ایضاً
 کلبات سعدی شیرازی - حسین رسائل ذیل ہیں -
 ۱ - دیوان کلبات - ۲ - کربا - محشی -

بسم الله الرحمن الرحيم



در مطبعه مشرقی نوکشتورطبعه بیروت

بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه

بی روشنی پرده انوار شمع دین	مخفی به نیم جوستانم نعیم
گوی عشقت بنا بوی سلام است اینجا	صد جو محمود به گوشه غلام است اینجا
طالب آنه درین دام در افتاد مدام	دانه کز خال لاجوردانه دوام است اینجا
باوه درکش کردین بزمه حاویند خیز	هر چه چیز باوه بود جمله حرام است اینجا
زهر خم نوش کن لب به شکایت بکشا	که شکایت ز نام شیوه عام است اینجا
مونیان مزین طاق دیدار است	پیر تو نور تجلی چو تمام است اینجا
دینی مستی هر شام بخار است	مخفی از بزم فرخناک کدام است اینجا
بخارت ادم از غفلت متاع خانه خورا	بست خود زدم تشنه اشخانه خود را
ز سوز دل قنادهش چو فاقوم بهرین	بر آتش منم شب دل دیوانه خود را
ز بس غرق عشقم نمی جنب ز جا و تم	که نجیری کنم در اول دیوانه خود را
گرفت الفت به نالی چنانم دل که فرود	باز باغ چنان گویم اگر ویرانه خود را
بصد احسان اووی به ابرگی کن عشق	فتان دل خراش و گریه مستانه خود را
بخرم گاه در صحرای عود و این چنین گشتم	بغیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را
تسلل از دوشیاران شاد و در کانه	ز بدستی تویی من کرده ام خمخانه خود را

بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه

در چشم مست پنداری بخواب لوده شد مخفی
بیان گوید که دیگر من این انسانه خود را

کرد جانم عشقت بگم ریشه ما
برق عشقت بجدا ز شربتیشه ما

بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه

بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه
بیا بیا بیرون آید که در این راه

بیاورد ازین یاد است تا بقدرت
از کف ندمی و امن بهمان
کوبدای ای در حرم بیگانه
بشمارد تا در حرم بیگانه
از کف ندمی و امن بهمان
بیاورد ازین یاد است تا بقدرت

فردت شمر غنیمت دیدار دوستان را صدقار بوده باشد و با چو باغبان ا سازد ز زلف سنبلی تر تیر سالیان ا یکجو عیاشی کن بیدرو ناتوان را در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را در درس نکته سنجان در کام کشن بان ا نبودن کار در یاد ریای بیگانه ا	ما چشم باز کرده است وجود عشق است کی فصل گل به بلبل است ان شو میسر نور شمع حسن بهر جاطالع شود ز اول تا چن با محنت بر دل توان زایام در چشم این نیشل صلا تفاوتی نیست آه بر دل ز گوشه تاین پینه های غفلت در راه عشق مجنون باید گذشت از جهان
---	---

مخفی بدم محنت گشتم اسیر خست چون مرغ تاز پیر در گم کرده اشیان ا	پایان
---	-------

از تیر جام جبره ده ساقی می پیرت را گرم غضب پر میکی غمزه تیر دست را بر عت تاز نه مننه قاعده و دست ا	خیز گشته زین کن نرگس نیم مست را بهر شهادت جهان یک نگه از تو بس بود تابنده بطله ات بر دل مو گره مرز
--	--

گر گنبدت میرود دور بطوان کعبه یا صدست در دل مخفی بت پیرت را	
--	--

از مهره دوی پای شکستیم قلم را از هسته انکار تو این سند جرم را بر خاک مرادی نه نهادیم قدم را	دیدیم سنی دوتی شادی و غم را پر گشت چو از خاک فنا جام جرم را گشتم بیایان جهان او گزشتیم
---	--

بیاورد ازین یاد است تا بقدرت
از کف ندمی و امن بهمان
کوبدای ای در حرم بیگانه
بشمارد تا در حرم بیگانه
از کف ندمی و امن بهمان
بیاورد ازین یاد است تا بقدرت

سایه نفست بخشش دل آرد ما را
از غمی بدو آبی گل بر زخم زده ما را
مگر نیست که بسیل چمن زخم زده ما را
نه نیست دین باغ گلزار بهار ما را
نه نیست دین باغ گلزار بهار ما را
نه نیست دین باغ گلزار بهار ما را

چو بار بار شود یار یار ما دیگر چه احتیاج بود یار در بسیار ما

مکن ملامتش ره بانی ز قید غم حلقه
که نیست مصلحت وقت شکر گاری ما

تألمب ننگدار دل بسا عسر بلب ما
ما ز ننگ دای دل صقیل عشق است
از دامن امید تو کوتاه نگردد
تا صبح بود نشسته مستی بودش یاد
چندانکه ز دم تیشسته چو فراد درین کوه
افسوده شود شیشه نیم طرب ما
خورشید بر نور زمستان شید ما
چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما
هر کس که شد جبر خدا را ایله ما
شیرین نشد از شیرین تصور ما

ما زاده خایم چو خاکی شده حلقه
بیهوده مکن کرد وصل و نسب ما

رخسار بخت بر خاک ندلت بسکه آبرو ما
کز یفرق ماند صد کوه محنت زو کار
بچه غم سالها شد نخبه صبر مشتانت
از ببری خاطره آری فلک تا کی توان
بهر بوی پرین چشم تماشا سفید
آبروی خود نیاید بگر با بر و ما
چین پشیمانی نه بین گوشه آبرو ما
بستم وقت خود دست قیامت بازو ما
این قدر گشته در عالم باده جو ما
آخرین امی با ده تو بگره نگر ما

دل تصعیف و غم نوی نهادین عشرت سمر
دای گری حلقه بود صبحی همزانوس ما

دل تصعیف و غم نوی نهادین عشرت سمر
دای گری حلقه بود صبحی همزانوس ما
دل تصعیف و غم نوی نهادین عشرت سمر
دای گری حلقه بود صبحی همزانوس ما

صعده خمار است چه در عمار
افغان صعدت این تیره عمار
ما از نذر بهر تیره این تیره عمار
و حال که بیداریم درین تیره عمار
کلیست مرآت باطن تیره عمار
سنگ زده نیم جسم جگر تیره عمار
کلیست مرآت باطن تیره عمار
سنگ زده نیم جسم جگر تیره عمار
کلیست مرآت باطن تیره عمار
سنگ زده نیم جسم جگر تیره عمار
کلیست مرآت باطن تیره عمار

از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی

تو میرانی را از پیش تو جمع بیدار نام
 کس بیدار است حق بود در این

پیش تو جمع بیدار نام
 کس بیدار است حق بود در این

خواجه کرم کشیده آن خاکستان را
 پوشیده جز بچشوق وین پلاسخت
 تاکی بزخم دشمن در امتحان عقابم
 آخر و بد بطوفان بنیاد خانه خویش
 منفرد شش دیده از زمان به بخاطر
 بر حال نه از بلبل جمعی که شمع کن گل
 دادست خدای مخفی و در سخن به چغنی

رویت باء

ای منو از مر حسنت چراغ آفتاب
 آب شوایت مرا حی بر لبان نهاده
 بر تو حسنت نگردد جلوه گر در چین
 در پر پر از من جان از عهد لبان چین

محققا تاکی بریشان امر مقصود گشت
 نیت این عمر گرامی در سراج آفتاب

این کلام در دل کرم می رسد
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی

این کلام در دل کرم می رسد
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی
 کس بیدار است حق بود در این
 از دیده روان این کس بیدار بود
 فریاد بیاد هم و کس بیدار بود
 کس بیدار است حق بود در این
 از نشوون توینم حاکم بی

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

ای دیدم سرشکی که بیاد وطن مشب هر دایه پر سوخته لب بر سر هم رخبت هنگام بکام دل و دلدار در اغوش کشتاد چو یعقوب مرا چشم تمنا کرد او من از ناله بسید او گیسر	خواهم که زخم چاک گریبان بزم مشب ره نیست ترا شمع درین لجن مشب بخشای قدح شیشه می را او من مشب بایاد صبا بود و گریه پیرهن مشب دامان لی غمزه و دوست من مشب
--	--

بیل بر جنبه باش که از ناله محقق گل پاره کند چپ قبا و چمن مشب	
---	--

که حسنت بر آید و بر آفتاب سیر دریا که عمری در تماشای بنون می چو درینا بود گو شمع مجلس مباد تا که جان باشد بزم پویم ره دیوانگی گر ز دم لاف محبت عمت معذور دار	از خجالت نه در گذرد رنگ روی آفتاب ترت از قطره آبی گلوی آفتاب روشنی نیست مهر پیش روی آفتاب سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب وزره را عیبی نباشد از روی آفتاب
--	--

رفت محلی شعاع آتش بسی بر آسمان بگرین ای شمع حسنی از جوان آفتاب در فراقت زندگانی چون گم یاب که شد انچه حاصل کردم از سودا تو نیست این نور که در غم بعشقت تا که باید بعد ازین	تا بعد منت نهاد بر پای سمر آفتاب غم قومی محنت فروزان توان خراب دل کباب سینه چاک جان زمین هم تراب گمزه بی حد ناله بعد سینه بر این کباب
--	--

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب
در چو عا غا خواه شنبه در نوزاد یک باب

۱۲۴
 وادی فرات هم در آن وقت که دولت از آنجا میگذشت
 وادی فرات هم در آن وقت که دولت از آنجا میگذشت
 وادی فرات هم در آن وقت که دولت از آنجا میگذشت
 وادی فرات هم در آن وقت که دولت از آنجا میگذشت

دیده چون ابرو بهاران چرخد شکام یام را	مخفیا از بید ما خیمها داخل غمگر نیز نیست
گرچه درین لیلی اسرار دل جو چو بخت بدست	بدلیل از شاگرد چشم ز چشمین گل بیان
در محبت کامل پروانه هم شاگرد است	در زمان غم نیم ظاهر که چه رنگ نام
زنگ در سوزن آن چنان گنج انداخته است	بسکه با نغمه برون انداختم بر روی گام
بیا مدینه ننگ کرد و اینک همین که پیش او دست	

دختر شاه هم که لیکن دو بخت سر آورده ام
 زین زیست هم که نام من ییاست

زتاب آتش عشقت چشم بدین مینوخت	اگر نه آب م تیغ غمزه ات خوردی
بحال نه از خراج تمام شیل مشرب	بر سیدم هست مرا سوز آخوان چون
نه شمع بود به مجلس نه عشق پروانه	سحاث دیده اگر نه دیر باشم بی
کجا است آتش عشقت که از حرارتیان	غلام محبت بلبل که دوستی با هیچ
چپاش سست محبت که وز تو بخت	
رسوز شعله آهمل سخن میسوخت	شود به عشق تو تا حشر در کفر میسوخت
ز دیده اشک وان شمع در لکن میسوخت	بسان شمع ز قنادی من کج میسوخت
بشمع اول محبت مرا آنچه میسوخت	میسوز عشق من بجان مردوز میسوخت
نسیم بادینه ندر شیشه طبع میسوخت	ز برق شعله آتش گل میسوخت
نهران محرم و بیگانه کو کهن میسوخت	

توان گویید
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد

مجموعه از قصاید و اشعار
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد
 در این دنیا بی کسی نیست که بی تو نباشد

مخفی جان و لم نیندوبنا الشرف
بهر یک جرعه می خایه خمار کجاست

هر که سنگ ملامت همچو چمنون مخمخ گرفت
وام پریش گبیر دور بیابان حوش وطیعه
یزندارم سهر اگر صد خضر آید بسرم
باو شاه حسن خورشید اسیر قید زلف
آرزوی سایه مامی کند فر هماس
تا پیر و تاب خورشید جهان کشند

پیش ارباب نظر چون گوهر آب و گرفت
دست اعجاز محبت گردن آبهو گرفت
بسکه الفت چشم گر یان با شتر ازو گرفت
تیره روی آفتابی راه برام مو گرفت
منع دل ناهشیدان و سبک گیسو گرفت
رفت زیز زلف و جاور گوشه ابرو گرفت

حاجت از یوفانی های سپنج کج خرام
مخفی بچاره رفت و از جهان کیسو گرفت

مردود امید که ز غم وقت نجات آمده است
نیت اندیشه انسان ملک گذر
گر دو چاه وقت تشنه لب سخته جان
شریت تشنه لبان جز بلب شیرین نیست
چیسیت این بر نشستن صفت اسیر
باز در خانه جان شمع حیات آمده است
پیش حسن توجه مری بس بز کوه آمده است
سینه خط دل آبی آب حیات آمده است
این بانگ نماند لب نجات آمده است
شعله ابرو بر کام گریه مبرات آمده است

بک دریا و لبش شرح نوشتیم
عاجز از دست و لم کلک و وات آمده است

دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت

دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت

چو جان بران
چو جان بران
چو جان بران

چو جان بران
چو جان بران
چو جان بران
چو جان بران

دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت
دیده در دجالی از نظر از وقت

بگشاید که با زدن بجای خودمانی اینست
عبارت بل سوزیده گوی که در راه عشق
نکند آن کس که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است
بل ز دیده تراشید و در این راه است
بگشاید که با زدن بجای خودمانی اینست

که آه در جگر و ناله در دهن میسوزد
که همچو شعله فاهوس در کفن میسوزد
ستاره بر فلک و غنچه در چین میسوزد

ورون سینه چنان در گرفته بود آتش
شعشع عشق ترا شب بخواب میریدم
ز آه نیم شب و ناله در سحر گاست

رسوز سوزی عشق شد این قدر معلوم
که هر چه خوش تره اش سرگر میسوزد

ای که در خون جمالت عشق بی بنیاد است
همچو کله دست جورث جهان در آتش است

در جهان یکدل ز فیدانه گشته از او نیست
آری آری در طریق خوبرویان او نیست
دم نردیری بود عشقی که ما ز او نیست
در محبت امتیاز نسزد و فریاد او نیست
بلبلان احاصه جز ناله و فریاد او نیست

تازه نیات ادا شاه و گدا یکسان بود
لب گفت و گو به بنیادیل بکار و عاشرق

مرد مخفی از عمر هجرت نکند که یاد ما
یا باو اینک سیح از دوستانت یاد نیست

بی گل بر تو یکم زنده بودن مشکست
سهل با بشک نیزی همچو بارنو بهار
نیست ممکن نه نشینی و لبران پر عمار
بیوصال دوست شو است به زمین بند
در طریق عشق رو کردی چون اهل کار نیست

پیشش می شوق شکر گشت و درون مشکست
تخته بر لب دیده خونبار بودن مشکست
پیشش تیغ سحر او جولان نمودن مشکست
نشر الماس با دیده سودن مشکست
رو بروی نغمه دلدار بودن مشکست

پیشش می شوق شکر گشت و درون مشکست
تخته بر لب دیده خونبار بودن مشکست
پیشش تیغ سحر او جولان نمودن مشکست
نشر الماس با دیده سودن مشکست
رو بروی نغمه دلدار بودن مشکست

ببیند و نمی بیند که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است
ببیند و نمی بیند که در این راه است

و اوست که در این راه است
و اوست که در این راه است
و اوست که در این راه است
و اوست که در این راه است
و اوست که در این راه است
و اوست که در این راه است

نیست دل آرزوی باغ سپهر گشته	طالب پادشاه او دی بر گلشن است
بغیان گمراه گلشن است محضی باک نیست	عند لیبا از چرخین عکس گلشن گلشن است
بیش کاری عند لیبا نه از بیره تا نیست	ز آنکه شاهان از انکار می شوکل را باز نیست
پیش فانوس خیالت را نیاید بنا ابد	هر که چون پروانه باشد محضت مساب نیست
از طمپین گرفتار ماندلم نبود عجب	بلبل بی بال و پر به اطاق پر و از نیست
مژده و فصل تو کار صد مسیحا کرد لیک	وز بانته زنده کردن مردود با اعجاز نیست
دخراق تو چه گویم میگزارم با کس	غیر دخت نیست همم جز غم است و نیست
مخفیا بیو ده است از غیر چنین سکو چست	دشمنی دیگر ترا جز دیده غمت از نیست
باز امروز دم سومی خراسان رفت است	بشاید کفر رفت است با بیان فست
تا ز پرورد دم محرم و بیگانه گشتند	گر گویم که چه پیدا ز بهر آن فست
بشکستانان هم گشت مراد من جیب	بسکه نیون جگر از دیده بدمان فست
نور پیدا کن چشم تمنای نسیم	بوی پیراهن سیف سو کفنان فست
هر جفا می که بمن کرد فلک محضی نیست	چاک باقیست مرا گر چه گریه با آن فست
منع دل من صید حرم خانه عشق است	ز نهار سپندار که بیگانه به عشق است

بغیان گمراه گلشن است محضی باک نیست
عند لیبا از چرخین عکس گلشن گلشن است
بیش کاری عند لیبا نه از بیره تا نیست
پیش فانوس خیالت را نیاید بنا ابد
از طمپین گرفتار ماندلم نبود عجب
مژده و فصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
دخراق تو چه گویم میگزارم با کس
مخفیا بیو ده است از غیر چنین سکو چست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غمت از نیست

طالب پادشاه او دی بر گلشن است
عند لیبا از چرخین عکس گلشن گلشن است
بیش کاری عند لیبا نه از بیره تا نیست
پیش فانوس خیالت را نیاید بنا ابد
از طمپین گرفتار ماندلم نبود عجب
مژده و فصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
دخراق تو چه گویم میگزارم با کس
مخفیا بیو ده است از غیر چنین سکو چست
دشمنی دیگر ترا جز دیده غمت از نیست

بشاید کفر رفت است با بیان فست
گر گویم که چه پیدا ز بهر آن فست
بسکه نیون جگر از دیده بدمان فست
بوی پیراهن سیف سو کفنان فست
چاک باقیست مرا گر چه گریه با آن فست
ز نهار سپندار که بیگانه به عشق است

بشاید کفر رفت است با بیان فست
گر گویم که چه پیدا ز بهر آن فست
بسکه نیون جگر از دیده بدمان فست
بوی پیراهن سیف سو کفنان فست
چاک باقیست مرا گر چه گریه با آن فست
ز نهار سپندار که بیگانه به عشق است

دوران محرم

بناشد ذوق عشق بجانش پرورد
تو در بیان بسواشتان نظاره چیست
در دل گل که ندارد ناله از بسبب
در زمین این مرغی خوش است
ز تو دل نماند بابل بان پیاده چیست
هر دم آن هم که از آن سخن است

کرده خواری در دل تا نخوی ایام جگر
بی سبب محزون طبع گوشه ویرانه است
ساقی بزم شراب باوه خون حاکم
در مذاقم هنر ناب باوه گلگون یکسیت
بگر فتادان فضا خانه بیرون یکسیت
ترش نه جام محبت آینه آب خون یکسیت

خواه در صحرا بود خواهی بدریاسکت
مخفی اهل جنون اوادی میخون یکسیت

یار باین وقت جان همدم و خجانه یکسیت
بزم آرای که در باوه و پیمانگیست
دوش بر دوش که گوهر یکدیگر یکسیت
که درین بجز آن باکل فسانه یکسیت
تا گرفتار که و مونس جانانه یکسیت
یار باین لبری از زنگر ستا یکسیت
میسمانی که و هم صحبت پروانه یکسیت
کز سر لطف برسی که تو پروانه یکسیت
یار باین چه تو خوشید که کاش که یکسیت
باوه لعل لبیت که با الفت نیست
یار باین شایع و باد کوشور حسن
گفت و نسانه بسیار و ندانست سی
دار دام و زمین که چه گمان گریست
عند لیسان بنگاهی دل خود باخته اند
شمع که ز نامه شنبه ز نان گلگریست
شد بید بملین خانه عمره ویران

گفتش مخفی سودا زده دیوانه گست
گفت مخفی چه کس عاشق دیوانه یکسیت

محری کوتا بگویم قصه آن کار چیست
می باید جذب عشق تو دل را از گشتم
با عورت چندین تم بر جان مان داره چیست
در جنون سواشدم مجرم بیچاره چیست

دیوانه که باغ دل باغیت
سودا که باغ دل باغیت
نظاش باغ دل باغیت
از عشق تو زده دل باغیت
سودا که باغ دل باغیت
نظاش باغ دل باغیت
از عشق تو زده دل باغیت
سودا که باغ دل باغیت
نظاش باغ دل باغیت
از عشق تو زده دل باغیت

مخفف ز سبب که بخورد و بدو کباب
از شعله های آه را خاند و در دست
بوی که در آنجا فروزند
و در آنجا فروزند

عکس چو نیست دیدن آئینه مراد
بهر دور زوره عمر گرامی مده بسا و
گر خون دل ز دیده تراوشن نداشته
ایدل اگر بدشت محبت ز بون نئے

مخفی بقدر طاعت مگر عطا و بهند
در روز حشر رحمت پروردگار چیست

باده نوشیم ولی از کف جانان است
نیست در صحبت دیوانه زه اهل طرب
همه فتاده خموش خرابات شدیم
باغبان منت ممتاز کیش شبانه
پیش صحاب خرد و تا یکی از بیزد
از ملاحظت نکی بر دل انگار ز دم

مخفی از فیض جنون شیوه بسیار گرفت
با خسر دیار کن صحبت دیوانه مست

دریاست بیکران سفر عیو و هم است
در بنجوی شاد روانی بکک غم
ای شک همی که در پیونه عار نیست

کشته شکسته و طوفان حکمت
ای دیده همی که دل ز سینه عازم است
مفسر همه منتظر خون حاکم است

مخفف ز سبب که بخورد و بدو کباب
از شعله های آه را خاند و در دست
بوی که در آنجا فروزند
و در آنجا فروزند

درد مینویس که با کمال طاعت
بیاورد حسن که با کمال طاعت
مخفف ز سبب که بخورد و بدو کباب
از شعله های آه را خاند و در دست

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بسیار از قبل با شکر بکار کرد
بسیار از قبل با شکر بکار کرد

بخوان

باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او

بیدار بکن این همه با بر دل مخفی
اندیشه نماند غیر تو هم داد گری هست

مرغی که ندیده رخ گل و قفس است
کان آتش جانسوز بود در جوی است
بگرفت ز بس محنت و غم پیش رویش است
ز شیر خون ز غمت طوق بر پیش است

آن غمچه که کشگفت بیامه جویس ماست
مادر و کشتان بر عشق تو درین راه
نی روی بپرستن و نی فتن پیش است
بان ز غسان ما گشت عشق تو که دانیم

بهر شام و صبح تیر دعا برده از چسبیت
مخفی زه اگر مرغ دعا در قفس ماست

بسته بآن لب که از گفت و شنود خاموش است
دست خواهش هر که با بر قدر آغوش است
پند بفرقت اگر بیرون ترا از گوش است

مرد با آن دل که از جام بقاد میوش است
نوع و وسع هانیت هرگز نگردد کنار
نیست ست یکجوا اثر که پند پیغمبر بود

چند روزی با غم و محنت بسازد لب به بند
بپوشیش نیست مخفی کردنی آن نوش نیست

نالهای نار و آه در زمانم بهتر است
دیده پراشک ندامت سینه چاکم بهتر است
ای اجل زین ندگانی بس هلاکم بهتر است
جای شربت بر لب من آب ماکم بهتر است

رد لپوادی چون نهادم عشق با کم بهتر است
دل کور راه محبت پیشه همچون گرفت
غم توی محنت فزون مول بغایت توان
سنگه بیار شراجم بر لبم شربت چه سود

باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او

دیوان
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او
باید از آن که در این عالم است
مهری ز رخسار او گل از این دوزخ
ساقی در زلفش از صفای او

خون دل باید ترا نوشید محکم همچو کوه
تا بر آری گوهر سیراب ز کانی دست

بسیه ز آتش عشقت پر داغهاست که نیست مرا بسوی تو بر نامه که باید هست ز هر چه یاد نمایم بعد تو پیدا است بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز بجز خاک نمائی ره تو خیار هم دید فنا نه کنم مجنون بدمر شهتوست	بدل ز ناوک حجت چه زخمهاست که نیست همین فوخته در آفرین ده عاست که نیست ز دور حسن تو پیدا هر چه فاست که نیست ولیک محرم را از تو آشناست که نیست بچشم اهل نظر سر مه حیاست که نیست و اگر در زخم زلفت ولی کجا است که نیست
---	--

ز اعمال حوادث گشت خندان
بباغ عیش تو محقق ره حیاست که نیست

چشم محال نیست که آتش شمر راوست پروانکه آواز آتش فانوس بسوزد محل نکت غم به بیابان ره مقصود آز روکشوار ستم یار که از ناز یک روز میانش بکفر پیش نیاید	خورشید جهان زده از خاک رساوست افروخته صد شمع نهان زیر پر اسوت ما جذب سودای جنون راه بر اوست بیدار در آئین محبت هنر اوست عزیز است که دست هر دم در کراوست
--	---

جز خون چکد اشک چشم ترس محقق
تا حشر ز لب زخم هم در جگر اوست

بسیه ز آتش عشقت پر داغهاست که نیست
مرا بسوی تو بر نامه که باید هست
ز هر چه یاد نمایم بعد تو پیدا است
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
بجز خاک نمائی ره تو خیار هم دید
فنا نه کنم مجنون بدمر شهتوست

بسیه ز آتش عشقت پر داغهاست که نیست
مرا بسوی تو بر نامه که باید هست
ز هر چه یاد نمایم بعد تو پیدا است
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
بجز خاک نمائی ره تو خیار هم دید
فنا نه کنم مجنون بدمر شهتوست

بسیه ز آتش عشقت پر داغهاست که نیست
مرا بسوی تو بر نامه که باید هست
ز هر چه یاد نمایم بعد تو پیدا است
بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
بجز خاک نمائی ره تو خیار هم دید
فنا نه کنم مجنون بدمر شهتوست

در کوه و در دل تشنگی تو در دل تشنگی
بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است

بلبل ز عافیت بگلستان نشان خواه
بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است

کفن عشق خانه خراب است کهستم
چندین هزار یوسف مخفی ایچاه او است

باز لعنت تو پیچ و تاب بشکست
سخت نمکی بزخم دل ریخت
بدمست من از تنگ شراب
پای طلبم بگل سر و مانده
در موج خیال شتی عمر

مخفی به هوای بانع تاکه
بازار گل و کلاب بشکست

باز امشب لاش شوق تو داغم کرده است
بوی سودای جنون می آید از باویا
بیم تاریکی ندارم در شب یلماهی غم
آشنائی با غم جانان مرا ضرر نیست
بیتم بیدار غم مخفی سروی همانند

با ده عشق تو از نو دریا غم کرده است
ده شک گو یار بگذر بطرف با غم کرده است
کاش عشق بتان مثل چراغم کرده است
در صدم این با ده از غم با غم کرده است
آتش غم نفس صد بار داغم کرده است

بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است
بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است
بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است
بازم بگویم که هر سوزناخت
از این تشنگی ده بر سر هم داد خواه او است

میزبم را چنانکه در بیاید از گزند نیست
راه عشقی است این گزند از گزند نیست
از چو در چنان می بندد و نیست است
نمیزد از گزند زانگاه نیست

ز اید خلوت نشین تا طره زلف تو دید
دانش از ناخن سعیم گره از تار بخت
رشته ز نار را هیچ بند و کرده هست
تا گره از کار من آن چین ابر و کرده هست

گاه فریادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
ببخودم محقق چنین آن چشم جاو کرده هست

تا از آتش عجزه آتش روی زیبا آتش
تا نسو و خوش ابرو نه بنشیند ز پای
خواه در آتش بر پروانه خواهی رود رآب
گر سمن رطینت است دگر بود ماهی مزاج
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
میزد بس شعله در دل آتش مسودا عشق
دل کی باب از سوزش او دیده لب زریا
شعله سنجید ز خاک ادوی امیر بنوز

ز در چنان محقق محبت آتشی در دل مرا
کز حرارت بر لب من آب زیبا آتش

گر در در چشم محنتم اندگر نیست
خواه ریزد خون دل از دیده خواهی چشم
بهر شش از حد فزون بدیده شکسته

پیش این دانش نامدار از نماند
بفرز زاده عالم سوز محقق
کاشتی از بجز من محبوبی که نیست
دل ز ناله و ماتاه من باقی است

بیا زنده و سینه بی سوز
ببینم بی غم محبت سوز
دل ز ناله و ماتاه من باقی است

دیوان

بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند
بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند
بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند

بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند
بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند
بگویم کوی تو جانان کجا رود چه کند

کلام عارفانه و بعضی در این قیامت
بهره غالی از پیرس بوده غرض
فانسان باورش صحرای بیابان
دی ناز تو به از من پنهانی بیابان

تخم تار زلف ما را شسته کز ناز نیست ز آنکه ستان محبت املامت عاری نیست بوا لبوس نشین که راه کوچ و باز نیست ملونی زندانیان استرازد دیوان نیست کز وفا و شنائی در جهان آنا نیست قد رحمت را ندانند که او بهیا نیست تاله را تا شیر نبود گدول و حکار نیست کوه های غم اگر آید جوی آزا نیست	بت پرستانیم با سلام ما را کار نیست پیش ازین ای عقل برین سخن سروانی مزن سوی با یک پای دل نهد برادر عشق هدمی که نیست ایدل روز تحت گوش آشنایان را پیش آید مروت در آید لذت در محبت ساز بیدردان پیرس صبحی صبا و صبا می گفت با مرغ چین زاده و زویم و از خون جگر پرورده ایم
--	---

محققا که وصل خواهی با غم بچران بساز
کاندین گلزار عالم کی گل بی خار نیست

این دل خمیده را استشب نوای دیگر است اکذرای نوع از طوفان چشمی کذر صدیعا جز آینه از دوی در دمن نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن در بر او محبت بر امید پیرس	وین سر شوریده را در سر هوای دیگر است کاندین در سا ماطر از شنائی دیگر است ز آنکه بهار محبت را دوی دیگر است گشنگان عشق را هر دم بقای دیگر است دیدة یعقوب را هر دم ضیای دیگر است
---	---

گرچه دارم غم لیجان های و هوئی در چین
محققا منوع دولت را های های دیگر است

سودان جمله نیست ز این عشق
بهره غالی از پیرس بوده غرض
فانسان باورش صحرای بیابان
دی ناز تو به از من پنهانی بیابان
کلام عارفانه و بعضی در این قیامت
بهره غالی از پیرس بوده غرض
فانسان باورش صحرای بیابان
دی ناز تو به از من پنهانی بیابان

از آنکه بدین نشان
شب بگردد در این نشان
مخبر قزاقان در این نشان
در هر جای که رفت شراب باشت
تا تو اهل دلان از دران درین نشان
بواجای طلب مثل نشان درین نشان
بمیلان فصل بهار است درین نشان
بدرین نشان مقصود بود هر که درین نشان
ببین قافل پدید از نشان درین نشان
ببازار نشان درین نشان
ببازار نشان درین نشان
ببازار نشان درین نشان

بنا جان از کجین زبان از کجین اندوه و درد کجین
بنا جان از کجین زبان از کجین اندوه و درد کجین
بنا جان از کجین زبان از کجین اندوه و درد کجین

زلفی که بود بر سر ز سلسل
ولین تفتاش که این نقش سر
که نقش و شمشیرت در این خانه مینش

میرست که در حسرت دیدار تو هست
پوشیده در دل دیده واقفانه خواب است

تا دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
مغز و دم اگر گوشه ویرین گزینیم
از باد صبا بوی وصال نشاید تم
بریده و آلوده بخون با در لیم
خون آبرون از چکر و بر لب تل ریز
تا شمع که گیرد دل پروانه نسوزد

مخفی مشوق سرده دل از محبت زنده
این محنت داندوه تو میراث پذیر نیست

غیر سغلی با وجود افلاک هرگز نبرد
سختی از آتش جبر و چشم شک نیند
خون دل افشاندم و خم محبت گاتم
حیرت صرف و دعا طالع دون بهتم

مردم نقش مرا از خاک هرگز نبرد
از دل من آه شناک هرگز نبرد
حاصل گشتم بجز خاشاک هرگز نبرد
دست آیینم دعا از مسک هرگز نبرد

از فردوست با در کفایت و در کفایت
بنا جان از کجین زبان از کجین اندوه و درد کجین
بنا جان از کجین زبان از کجین اندوه و درد کجین

دردون که کعبه نبی تو را حرم نام
کاف آب و جود از خون تو را حرم نام
گلگون شیشه زنی از خون تو را حرم نام
شکافانگه صبا گل را در لیکین عاقبت
با در لیم نیست با در لیم نیست

حسن که نیست از زلف تو با در لیم نیست
فردون که کعبه نبی تو را حرم نام
حقیق ایطالق کن که اندوه تو را حرم نام
تیشتم با در لیم نیست با در لیم نیست
در خانه از باب دل که با اینجاست
بلان مردم بگایه پیش اینجاست
بگجی میسارم و که از سر صدق
از راه در دود ز آوا اینجاست
شکافانگه

سلام روزان خروزی کمغنی باز سمن و طار و بدین آواز از درون خال ۱۲

منم که بر تو خورشید و دوا ه من است
تسم که بجز حاجات و احمد مرسل
رسید کار بجای که هر گدا طبع
ز در و دل بکه گویم شکایت که منم
بجز زبونی طالع مرا گن ہی نیست
و حادثات جهان یک دم رهانی نیست

چراغ شام ابداهه بخگاه من است
که میگنای من باعث گناه من است
ز روی قدرت و بیداد باد شاه من است
که دشمن دل و جانم تهرین گناه من است
دریغ عالمه یک جو خدا گوا ه من است
که حادثات جهان که برای گناه من است

شبه ولایت عشقیم مخفی با سرم
بجای تاج ملین شانه اکلاه من است

عمر که نه باروی خوش و باده ناب است
سیانه دل چو کین و در جام نگه ریز
غافل نشوی از غزه عشق که در عمر
بنیادشش چار و دو عالم حقیقت
بیشتر کتابی که بود حرف تو اسبج
کی خانه نشین میشود مردمک چشم

در مذهب ما خانه آن عمر خراب است
کیمین گرمی بهنگامه ز گرمی شراب است
ایام طفولیت و بهنگام شباب است
چون موج جبابست که چیره آب است
مضمون حرفش همه جز آن کتاب است
بی روی تو این خانه چو بره و جاب است

مپایک خجالت نظر آمده مخفی
هم دشمن بچوانی و هم دشمن خواب است

مناب و صبار بگلستان گذری است
گل را نظری جانب صاحب نظری است

تیرگی که در جزا در مظلوم
شبه نیندیشد تو غمگین نشوی
باید که در سبب پنداری است
باید که در سبب پنداری است
باید که در سبب پنداری است
باید که در سبب پنداری است

چون با داد و دیه هر که
صفت باشد در درون سینه
تقریر در آن بختی است
باید که در سبب پنداری است
باید که در سبب پنداری است
باید که در سبب پنداری است

چون که یکدیگر در مخفی در اطراف زمین
خانه محنت در همه گریه در این جا نیست
کاروان عمرت و تقوی پای بر خاک است
از دلای تا دهنی صدای بر خاک است
تقدیر تنها پای تقوی پای بر خاک است
که برای در دستان عمل بگمراهی که نیست
دو گاه از بی عمل است زانبل کوم
شخصان که در زبان است
در مرقومان مروت باصلای بر خاک است
شادان فصل بهار به پیش از گل
شادان فصل بهار به پیش از گل
شادان فصل بهار به پیش از گل
شادان فصل بهار به پیش از گل

دیوان
مجموعه

با خرد جان بجای تو نیست
 من بودم عینم با من نیست
 مگر شکر این را هم دارم
 تو را شکر این را هم دارم
 اشکوس اصحاب نظر از نظری نیست
 روزی که ندانم چه میخطا کنم دوست
 بخلت ندگان از صبحی نیست
 ام که در آینه سراسر است
 بیل بختان که در آینه سراسر است
 از در آینه سراسر است
 گامی با بر سر هر دو گامی بقیه تمام نیست
 در مقام عشق تو این شستی نیست
 نویسنده دیدن از گدوش پیام نیست
 شای بجهان شیت که او را شای نیست

باز داران را درون جان بیگانه است
 زانکه بر زم محبت ما من بیگانه است
 در هر یک خاص جمع انجمن بیگانه است
 کاندین محرم سرا با من کفن بیگانه است
 خسته آنجا محرم است گوین بیگانه است
 آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
 باسیم بوی یوسف پیرین بیگانه است

دل که نشد هم از جان وی بدن بیگانه است
 در محبت صادقی از نامی بیرون خرم
 گزیده آنم نیست روشن خاکه دل باک نیست
 کشته عشق تو اسما خاک خونم کفن
 حسرت آرای شیرین گشت بر غم
 نیستم از رده خاطر گزیده ای دما
 کی شود با وصبا محرم جو از نام محرم

با خیال دوست محفی در دل شبهای تار
 خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است

از چشم خون فشانم موج طوفان سخت است
 موج طوفان شکرم از دامان بر سخت است
 از برای خاطر چاک گریبان بر سخت است
 از بر هر گز گزنی چشم گریبان بر سخت است
 در درون سینه از مرغ دل فغان بر سخت است
 ای صبا گردی راه این بیابان بر سخت است
 ره نوردی همچو چونین بیابان بر سخت است
 همچو طالب طالبی از خاک ایران بر سخت است

کوهی که ز دل مرا آه پریشان بر سخت است
 گریه ام دست طلب از دامنم کوه نکرده
 پای می از کار رفت و دست کوه میتری
 تا عنان اختیارم بر زده چشم شک بر زده
 تا نشد از ناتوانی ناله ام در دل گره
 دیده یعقوب کنعان در فراق از کار
 نشایمی سرگشته حادی بیابان عشق
 تا طلبگار سخن شد ز کشته سنج معرفت

حاصل جهان محفی بود در سوزی نیست
 کوه و آواز بسوزد از دانه جا داشت
 زان که در آینه سراسر است
 بیل بختان که در آینه سراسر است
 از در آینه سراسر است
 گامی با بر سر هر دو گامی بقیه تمام نیست
 در مقام عشق تو این شستی نیست
 نویسنده دیدن از گدوش پیام نیست
 شای بجهان شیت که او را شای نیست

Handwritten text at the top of the page, including the title 'کتاب الفبا' (Alphabet Book) and other introductory notes.

شادمانی طریقی شادی و غم جانب ما هست هر چه در جهان تا غم شامی ز غم فدا داشت	شد جنگ میان غم و شادی بسرم و دوش از دست بدو یک جهان چند شکایت
مخفی بدل جوصایه صبر تو نازم کین شیوه نه ایوب و آریین جفا داشت	
بنی کام و زبانی ز تو این کام نه جان هست هی شیرازه خویش و کرد عوی جان هست	جنون خوبی ز تو این نام نشان هست بان دل ز دین لغت مخط و خال نبردند
میان گرد اندیشه این سو و و زیار چیست ظا هر شده بر خالق و از خلق نه مان چیست	شاد رخ برسد باره سو و تو زیار است بدید نما پرده عصمت ز عصبیان
مخفی غرض از دوست که اظهار که هست مقتضی ز پیدایش این کون و مکان چیست	
که سپیدان صبر با سر گفتاری هست که نهان گفت گل هم بچرخ خاری هست	در چمن باز نگزین بجاری هست باغبان دست تم بازش از چیدن گل
یکه خرس ارشته ز ناری هست که نهان تاب به روی گرفتاری هست	نیست که زلف ترا سجده سلام بدست مشو شفته ز آفتک طرسته زلف
عاشق دل شده ما گرمی بازاری هست نزدی هست به جابل بجاری هست	عیب مجنون کنی ای دوست که از مشق چون شده نیست که محو ز دین است چه پاک
شکایت که بدل حسرت دیداری هست	دیده که زردیدار تو محرم مرا

Vertical handwritten text on the left side of the page, providing commentary or additional verses related to the main text.

دوران

Handwritten text at the bottom of the page, including the title 'کتاب الفبا' (Alphabet Book) and other concluding notes.

دیده ما در شامش خال چون زهره
 ز کوه آتش نام بر سینه دانه نهاد
 شانه گلشن این دوست چوین نیست
 زبان ناطق است از در دل و حرف
 لاف گوی ترا طاعت شنیدن نیست
 وین ازان که در کوه صاف نیست

حیرتی دارم بر آب آتش چون گذشت
 تا بابل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
 موجه طوفان شکم از سر چون گذشت
 از سپهر لاجوردی موجه خون گذشت
 در سباباتی که بر هر صدر مجنون گذشت
 با وجود آنکه برق آهر از گردون گذشت

دوش چشم خیال آن قبال گگون گذشت
 می چکه خون جگر از دیده مینار انجام
 بسکه در راه طلب شک ندامت رختم
 از خیت خون بیگناهان بس جل و خاک راه
 سه چسان یاد کنم که بر گز نقش پابر خاست
 از سیخ تپتی نشد روشن بر آنه من شبی

در سرمای آرزو تا چندی با شکی منتظر
 کاروان عمر محقق از ره بیرون گذشت

عزل

در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذشت
 چشم خورشید سپند دیده بر آرزو گذشت
 کاندین و او بجای پای بادی سر گذشت
 فی نشان آتش و فی نام خاک بر گذشت
 هر که در دل بی رویی آن سپهر گذشت

با چشمم هر می بر لبش از نشتر گذشت
 حسن اسیر حاجت برقع از در و فگند
 ترک سر کن بر بادوش آنکه تو آرزو قسم
 پیش شمع بزم ما بال چه پروانه دوش
 در طریق راه روی بیگانه هست از کفر و دن

مخ فکرت با چه قدرت کاندین راه پیروند
 ایچو جبریل امین فی درین راه پر گذاشت

دلم بسینه شوق تو بی طبعیدن نیست
 نصیب من عگر قنار امین نیست

بخت بیدار شوق گل شد زنده بیازاد عشق
 ایغیان گل چیدن بیای از انصاف نیست
 عطف با آن خردین بس که در آن وجود
 حقیقت اینست عشقی با کمان نیست
 در میان کوه و دران این کوه شاد نیست
 در میان کوه و دران این کوه شاد نیست
 در میان کوه و دران این کوه شاد نیست
 در میان کوه و دران این کوه شاد نیست

زاد است چو خاک بیجا افکندن
 ز یاد است چو خاک بیجا افکندن
 ز یاد است چو خاک بیجا افکندن
 ز یاد است چو خاک بیجا افکندن

فاز آرای گلشن کیش ای باد صبا شمع گزیده زین شعله تو بر چانه غم	گر چو بیل چمن مرغ گرفتاری هست شکر دند که ترا همسین دیاری هست
واکم اسیر در روز گردون دل منست از جستجویان وصالت نیافتم خونم گدشت ز جیخون و کرم نش پرسش نید ناله زارم ز پریشانی	مخفی از تقدیر و عالم بگفتم و ز جنتما هیچ گز نیست در کبر سرت دیداری هست
شبه که عنان می بینا بکون هست از شست نگرا و کنازی بران نراز بر جمن هنگامه مشو صبح که مشب آن دگر گرانمایه که در سپینه کان هست	در بزم غم سپیاله پر خون دل منست وصلت مرا است یلی و مجنون دل منست از حد محیط قطره افزون دل منست فریاد عشق با دره گلگون دل منست
مخفی نکش از دامن غم دست طلب ا در پیش جفای غم جان شرف تست	مخفی دلم بنغمه شوق ششنا نشد بیگانه شکایت و نسون دل منست
تا ز ساز و کلین امید پیغام دوست	بشگفتانده خنجر کول را سیم نام دوست

باز آرای گلشن کیش ای باد صبا
شمع گزیده زین شعله تو بر چانه غم
گر چو بیل چمن مرغ گرفتاری هست
شکر دند که ترا همسین دیاری هست
مخفی از تقدیر و عالم بگفتم و ز جنتما
هیچ گز نیست در کبر سرت دیداری هست
واکم اسیر در روز گردون دل منست
از جستجویان وصالت نیافتم
خونم گدشت ز جیخون و کرم نش
پرسش نید ناله زارم ز پریشانی
مخفی دلم بنغمه شوق ششنا نشد
بیگانه شکایت و نسون دل منست
شبه که عنان می بینا بکون هست
از شست نگرا و کنازی بران نراز
بر جمن هنگامه مشو صبح که مشب
آن دگر گرانمایه که در سپینه کان هست
مخفی نکش از دامن غم دست طلب ا
در پیش جفای غم جان شرف تست
تا ز ساز و کلین امید پیغام دوست
بشگفتانده خنجر کول را سیم نام دوست

باز آرای گلشن کیش ای باد صبا
شمع گزیده زین شعله تو بر چانه غم
گر چو بیل چمن مرغ گرفتاری هست
شکر دند که ترا همسین دیاری هست
مخفی از تقدیر و عالم بگفتم و ز جنتما
هیچ گز نیست در کبر سرت دیداری هست
واکم اسیر در روز گردون دل منست
از جستجویان وصالت نیافتم
خونم گدشت ز جیخون و کرم نش
پرسش نید ناله زارم ز پریشانی
مخفی دلم بنغمه شوق ششنا نشد
بیگانه شکایت و نسون دل منست
شبه که عنان می بینا بکون هست
از شست نگرا و کنازی بران نراز
بر جمن هنگامه مشو صبح که مشب
آن دگر گرانمایه که در سپینه کان هست
مخفی نکش از دامن غم دست طلب ا
در پیش جفای غم جان شرف تست
تا ز ساز و کلین امید پیغام دوست
بشگفتانده خنجر کول را سیم نام دوست

تا یکی سرگرم کار این جهان
 از شراب عشق می سوزد و جگر
 در میان خلق می جویند نیست
 ره روداه طلب راه هر قدم
 به چو خویشید جهان همزوره را
 کس نمیداند که منزل در کجاست
 در نیاید غیر چشم حق شناس
 در نیاید هر کسی را عشق

این جهان را هم جهان دیگر است
 نقل این می از مکان دیگر است
 طالب حق را مکان دیگر است
 بهر چه با کاروان دیگر است
 با غمت را از منان دیگر است
 هر کسی از کاروان دیگر است
 هر میدان را نشان دیگر است
 این معکم را از بان دیگر است

پرتو انبیا صاحب همستان
 مخفی از آسمان دیگر است

این بشوید بتا زمانه باندا نه ناز است
 از روی هوس نخیل شانه دران بر
 چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
 نومیث مشو با همه عصیان از خداوند

وین رشته مسلسل شده ناز و نیاز است
 این سلسله چند کشتائی تودر از است
 محمود غلامی ز غلامان ایاز است
 کاین خداوند جهان بنده نواز است

حق بندگان گوش که در گشتن امید
 دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است

سینه بر روی آتش طره کیسوست

قند که در جواب مستی نگرین جادوی است

نیمی با پوسند از تنه اهل حسن
 سخن سواد بیست بیان درستی است
 خواجه سوزی کعبه باشد در حق سوزی است
 آن چنین تا نبی معنی در باب کافری است
 در نگار است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است

در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است

در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است
 در سوزی است و در حق سوزی است

عقلدانی و غم ایام را بنیاد نیست
 مایل خونم بیایان وطن ماست
 چون سر شویده دل کوکبان است
 در شکل گل گلدار شود در کفن است
 آفتاب چون باشد که کفن است
 در کفن است
 در کفن است

عاشق را در دلی با نیت نامش
جگر خسته و لب تشنه از نیت نامش
دستان منصفه را در کف با نیت نامش
چرخ زار را در کف با نیت نامش

فهم مشهور چون کند خون که در دهن خون زنگ طلسمت پس گرفت آینه عدل جهان می کشد آینه فلک زهر که باشد تمام از گل این بوستان چشم و خاداری مدار	صد هزاران معنی بکرا ز دل استاد گرفت روشنی وزنگ طلسمت از دل مولاد گرفت و خیره عاقبت زمان آنچه بر فرهاد گرفت کاندرین گلشن سببی بر بیلان بیداد گرفت
--	---

زلفت حقی گرز دستم نیم نانی باک نیست چون بهشت جادوانی از کف شد ما گرفت	
--	--

بسکه الفت گیر با چشم خونبار من است با و چون آنکه آزارم ز ستار یا مهنوز نیست در بازار راحت گریه کجیو چه همتم بار منت می نهد پیوده بر گلزار ابر فتنه هر جا بر آرد و سر ز آغوش فلک کرده ام تا طوق گردن شسته ز نار زلف	ریختن بر خاک سه خون جگر کار من است گردش گردون دین در فکر آزار من است شکر اند محنت عالم خرد یار من است رونق این بوستان از چشم در بار من است بستجویم دار و دود فکر آزار من است عقد با تسبیح ادرول ز نزار من است
---	--

مخفی از نهار خود بینی و خود را لکن کین شبانی من برین زمیندار من است	
--	--

زلف چو خوبای رخ دلبر گرفت ناله تو با حسن چو شادوست باد آتش غم بکمه بدل شعله زد	دل بر مسلمان وز کافر گرفت طرزستم پیشگی از سر گرفت از سر من تا به دستم در گرفت
--	---

چرخ زار را در کف با نیت نامش
جگر خسته و لب تشنه از نیت نامش
دستان منصفه را در کف با نیت نامش
چرخ زار را در کف با نیت نامش
عاشق را در دلی با نیت نامش
جگر خسته و لب تشنه از نیت نامش
دستان منصفه را در کف با نیت نامش
چرخ زار را در کف با نیت نامش

لب برب
دستان منصفه را در کف با نیت نامش
چرخ زار را در کف با نیت نامش
عاشق را در دلی با نیت نامش
جگر خسته و لب تشنه از نیت نامش
دستان منصفه را در کف با نیت نامش
چرخ زار را در کف با نیت نامش

دولت اینهمه
 فانی در ملک خونی صاحب تاج
 با دست کس نیاید پس تو توان جمله جهان
 که پدید پای تو بسنت بهر آن
 که زلف تو باز زلف پریشان
 که زلف تو با زلف او در آن

مخجول به ابر تو حسنت چنان بیتا کرم	که حرارت تشیان سسایه سنبیل گرفت
قطع با دوا دست پیدری که از رو بهوس	که هر سر زلف پریشان و گوی کاکل گرفت

دانش چون غنچه کدول در بهارستان هند	
رفت مرغ و مخفی گوشت کاکل گرفت	

نه هر سرتاج و تخت سروری یافت	نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه هر جامی جهان بین جهان شد	نه هر آگینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آبر حیات هست	نه هر خضری دیرین ره رهبری یافت

دولت التامثلته

چون نیست اهل کرم را کرم عا باعث	عطائی دست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که مست از بهت	بد پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چپاک دست مروت اگر زمانه کشد	بکار سازی با فضل کبریا باعث
وجود با عدم آرا شده خدم فرسا	با فریضش با بین چه چیز با باعث
بپای سعی نیاید بدست چون دولت	محال عقل بود جستجو با باعث
ز روزگار شکایت طرز انصاف است	چو در غبار دگر گشته مدعا باعث
رواج سکه عشق کرم بر سر بازار	ممن خود مرا نیست کیم با باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه	وصال یوسف و یعقوب شد حیا باعث
ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی	چو هر غوغو گناه هست مصطفی باعث

که خدای حسن گریه
 نیست یوسف مصری در بهر جان
 که با این عشقت دل غمی بود
 که با این بیگناهی سسایه سنبیل
 که با این دوستان جهان غم
 که با این طوفان کشت و کشتی
 که با این خردمان من بحر موانج

دولت کج

چون نیست اهل کرم را کرم عا باعث
 بغیر خواست کرم کن که مست از بهت
 چپاک دست مروت اگر زمانه کشد
 وجود با عدم آرا شده خدم فرسا
 بپای سعی نیاید بدست چون دولت
 ز روزگار شکایت طرز انصاف است
 رواج سکه عشق کرم بر سر بازار
 بروز واقعه از همگنان مروت خواه
 ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی

دولت کج
 که خدای حسن گریه
 نیست یوسف مصری در بهر جان
 که با این عشقت دل غمی بود
 که با این بیگناهی سسایه سنبیل
 که با این دوستان جهان غم
 که با این طوفان کشت و کشتی
 که با این خردمان من بحر موانج

در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن

در وقت انجا

در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن

فروای قیامت بکن از نقد و عالم	ما نیم و همین حسرت دیدار دگر که هیچ
از ناستانم عشق تو اگر جان به	رسوایی ما و سر باز دگر که هیچ
بلبل بقغان ست درین باغ گل داغ	مخف زده ام بر سر ستار دگر که هیچ

در وقت انجا که همه

مشاطه صبا پوشاید نقاب صبح	گرد و غبار پیش خرت آفتاب صبح
با آبروی خویش بریزیم پیش خیر	مشکل کنشای ماشه چشم پر آب صبح
چون خضر کی رود زنی آب زندگ	هر کس که یافت نشه بهام شراب صبح

یار و کرمه ناز و ادا و غرور حسن
مخف و آه و درد دل و مضطرب صبح

تازه میسازد گل بزمده را نام صبح	روح می بخشد روان مرده را جام صبح
غنچه تکی خواب غفلت گوشه چشمه جمال	دیده روشن میکند در باغ پیغام صبح
باده را البریز کن ساقی که بزمینوارگان	طرفه ای صنی بود آغاز و انجام صبح
بهر صید عند لیسان احتیاج دام نیست	در کله آن برگ گل شد حلقه دام صبح
از فروغ روی شب خیزان بسان آفتاب	نوری باره دو چو باران بهود با صبح
بزم ما نیست گوشه سحر که گویاش	طعمه ز خوشبیدار با دونه جام صبح

کم نه از بلبلی مخف بر آور ناله
بخره مندان چشمست خواب آرام صبح

در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن

در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن
در وقت خواب از خواب بیدار شدن

از نون مثنوی که در نون طناب است
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون

از عکس می تو شد چهره گلستان سرخ	آب آبروی تو شد آبروی مرجان سرخ
توان گلی که بستان عشق روزان	در شکوه اغ تو شد لاله گریبان سرخ
قسم ز تیرت حسنت که دیده خورشید	ندیده مثل لب لعل در جستان سرخ
فتشانه خون دل از دیده آفتد مخفی	بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ

ردیف امدال

باز عشق آمد آرام دست را مبرد	مشق سودای جنونم طرف سودا برد
دود آهم علم افراشت بایوان فلک	رشته کار مرا مشق جنون بالا برد
آیش از آینه رگن یدره سودا بکشد	سیل خوناب جگر بره بسوی دریا برد

محققا شعر دل آشوب چون مژده فصل
تیر گریه های که از دیده نایب نایب برد

باز سودای جنونم بر دماغ می خورد	تا سخن شفتگی بر زخم دماغ می خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار	هر کجا یاد محبت بر دماغ می خورد
رو بر سو آورم از بخشیق روزگار	سنگ طفلان همچو جنون بر دماغ می خورد
تیر بختی بمن که اندر خانه و هم در خیال	لیلی با حوادث بر چراغ غم می خورد
بس صحنه که در غم از من نمی پزند نشان	خون دل چند اندک بر فکر سر غم می خورد

غنچه را مید من محقق چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم می خورد

از نون مثنوی که در نون طناب است
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون
بیاوردین صفت نون طناب که در نون

توان گلی که بستان عشق روزان
دود آهم علم افراشت بایوان فلک
آیش از آینه رگن یدره سودا بکشد
سیل خوناب جگر بره بسوی دریا برد
محققا شعر دل آشوب چون مژده فصل
تیر گریه های که از دیده نایب نایب برد
باز سودای جنونم بر دماغ می خورد
تا سخن شفتگی بر زخم دماغ می خورد
میرود بی اختیار از کف عنان اختیار
هر کجا یاد محبت بر دماغ می خورد
سنگ طفلان همچو جنون بر دماغ می خورد
لیلی با حوادث بر چراغ غم می خورد
خون دل چند اندک بر فکر سر غم می خورد
غنچه را مید من محقق چسان خواهد شکفت
جای آب از دیده چون گلهای باغم می خورد

فغان منعی که با چو کشتی
بدری از نا ایلی سوسای
چو قطره از قطره است
دل غمیدام هر که از سرخین
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی

بسیکه در راه محبت اشک حسرت در چشم غصه پیشاپیش محنت از قفا خون خوش مهر لوسف که بینا دیده که یعقوبه ا باعث بر همزن جمعیت دل میشود جذب عشق است آنکه خود محل بساکنی و آن	کشتی غم بر روی موج طوفان میرود سوی او و محبت خوش بسامان میرود ورنه کی از مصر روی تا بکنعان میرود گفتگو بر جا که از زلف پریشان میرود بر بر محنون مجرود در میان میرود
--	---

یک گشتم تا توان از ضعف محقق زیر لب نال من بانفس است و گریبان میرود	
---	--

مرغ آن نماز شامی که زنی سحر ندارد ز شرک دیده هر دم در لاله گون به آرام تو و بوستان حسنی که نسیم به نیاید بروای سهر شکسته ز خیال ناله بگند تو و شیشه و تخافل که ز خشمهای تعجبی	مرغ آه سردی که کی اثر ندارد چو کیمیم بگردیده بجز این گم ندارد مرغ ناله های زاری که بلب گذران که در گریه توانی هر سس سفر ندارد ز بر خجست خون خلقی و دوش خبر ندارد
---	--

دل من سیرت محقق بیلا می هجر تا که بجز از هوای وصلت گنت و گم ندارد	
--	--

مرغ آن شعله آبی که شمع نخسین گم رود در بس گیم شب بجان من نماز تنهایی پیش آن خاطر می بینم ز سودا سر زلفی	در بس گیم شب آری که ز لب چین ز خون دیده و اما نم از رشک چین که چندان میکنم جوشش پیشان ز گم رود
---	--

فغان منعی که با چو کشتی
بدری از نا ایلی سوسای
چو قطره از قطره است
دل غمیدام هر که از سرخین
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی

فغان منعی که با چو کشتی
بدری از نا ایلی سوسای
چو قطره از قطره است
دل غمیدام هر که از سرخین
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی

فغان منعی که با چو کشتی
بدری از نا ایلی سوسای
چو قطره از قطره است
دل غمیدام هر که از سرخین
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی
دلت بر کاشی

<p>بیراید تو شب میل سترگم جگری بود هر طرف که اندیشه من ساخت گسستم از آتش خرم نشد این دم سردم بسخت نفس سلسله آه و گریه انگشت با سفت بگنیدیم و گذشتیم گر دیده مرادیده یعقوب کج رفت</p>	<p>گره بود خون شستی چشم سفری بود چون کار مرا عمر همین شیشه گری بود از بسکه با هم اثری اثر بود این سلسله تا لنگه کوشش بری بود بهتر مانع کرده که در پیوسته بود آن بود که در آن خوش نسیم سحری بود</p>
---	---

سخن بر خست پرده امید در دیدند
از یاس جو کارت همه در پرده در می بود

<p>آن لی باشد که گهر از نشسته با می شود بر نخیله از زمین سرده دل گزنده دل یک قدم از خوابش نیا اگر بیرون ره خطرناکست منزلت و مقصد ناپدید از بنای عمر بیرونه نفس شستی بر سرین نشسته بر است به چشمتی ز لعل که ملک کند</p>	<p>دل بود آندل که گرم از آلهامی شود در عی طیش سمرایان عمره یاس شود بر سرت ترک کلاه فقر تاج که شود آه یاری اینچنین دوی چکوه مطی شود بی خزان خوش است ریزی بر نالماکی شود ثانی چنین بر جای بوستان ری شود</p>
---	--

مخفی از برت نشد گرم و گذشت به گام دی
باز داری چشم خود را باز فصل می شود

<p>در دم ز در و کوهان غزون نوشته اند رزق مرا بدیده پر خون نوشته اند</p>
--

از آنجا که از بختان مخواه
سین از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه

عناق از دور رسنا
فغان گنج نیست و جان فغان
باز باغبان شبنمی کام فغان
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه

باز از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه

از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه
از آنجا که از بختان مخواه

دیویش و غم خیزد
 بس که عینش تو بودی
 و آنوقت که در غم
 بس که عینش تو بودی
 و آنوقت که در غم
 بس که عینش تو بودی

<p>بچه خوش ملی بخند و لب غنچه امیدم که هزار خار حسرت بدل ز کار دارد</p>	
<p>به هوای شادمانی نقشین گفته مخفی که هنوز محنت و غم بدل تو کار دارد</p>	
<p>کله روی تو آتش بر دل پروانه میبرد که صیاد از برای صید پنهان دانده میبرد که پنهان شعله زباله بر پروانه میبرد که بر بن ناوک سیدار دامستانه میبرد بدامان صدق از شکسهرج دانه میبرد</p>	<p>لب لعل تو خون ساعه و سپانه میبرد ز خیال و خطمه و میان میان مرغ و غافل بمنقل ز آتش دل شمع زامنه میبرد ز روی ناز میباید که قصه جان من دارد نماید جدا زین رونق بدیابرنیسان اا</p>
<p>درین بر کمن مخفی ز مجنون ست این کمن که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میبرد</p>	
<p>من اگر دیوانه گشته هر شیاده ان چه شد همنشینانم کجا رفتند و بیاران چه شد بنشین حق حیرت و طره سنگ بار ان چه شد تازه کار بیامی ایام بهاران چه شد ابر رحمت به چه پیش آمد بهاران چه شد طره رنگگون محسن گل خندان ان چه شد محفیا خار امسکاف کوهر ساران چه شد</p>	<p>دروفا این رسم و ستمدانان چه شد روز تو میدی نمی پسند حال من کسی علم بیدار درین نیای چون از گرد گشت در کاکستان میدم یک گل سیراب سیت از زمین دل نمی روی گیاه حرمی بیست محبوبی که یابد رونق باز از شرق از محبت تامله در آرمی آید بگوش</p>

پیمانه درون خود کس
 به همه کس به یاد کرد
 در نامه که در آن خون
 بجای کس نماند
 از آنکه تو زمانه در
 شب دیدم بدل تو
 ای حجر گویم که
 در راه طلب هر جا
 غم بدو در حق تو
 جوان
 کج
 بیست و دو روز در
 در باغ و در صفا
 بخت سینه صبر
 شب از آن و او
 شب از آن و او
 شب از آن و او

بجوید بیضا بود در لب کبر
 ز روی زبانی که میگویی
 ز روی زبانی که میگویی
 ز روی زبانی که میگویی
 ز روی زبانی که میگویی
 ز روی زبانی که میگویی

شاد و نافذ زلف تو که از لطف
بهر چه ز سوسه خط خفا اید
بوی جگر جانان هر که در آن
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید

دل که بدم شد بزم لغت بوی کم بود بهر امید صول عمری میتوان در بجز نیست خاصی اگر گریه بسیار منع مکن بی پیری روئی نباشد زنده و بنوعی	شادی غمخیزگان در حال مقام بود گر بنانی غمبی میناوونم محکم بود کز سر شک یدیه باغ آرزو خود بود می اگر آب حیات و جام جام بود
---	--

مخفی از غمهای هجران نشکیبانی مکن
گر شکیبانی دل نشاد و ناهسته م بود

قند عشق بهر خانه نوردن می آید خانه دیده از آنست متور که نهان دل عشق تو ز من بر بدیقین استم به آگل روی تو بهنگام بهار	تیرغ بیداد بگفت از پی خون می آید دو مبدم شمع خیال تو درون می آید کز سر زلف تبان بوی جنون می آید لااله باو دل از خاک بهرون می آید
---	---

مخفی از غمهایم ز غیاب رسال
هر چه آید بجز از نجات زبون می آید

شدم ز دست و دل و کربا نمی آید نقود و شوی دیده صرف دل کردم شدم ز گوی محبت ز حویش بهر گانه تمام عمر بکنه نام از جدا کس رفت ز دم به فاتر ایام را بسمه زبهرم	اسیر در دم و تیر بلا نمی آید هنوز بر سرم آن بیوفانی آید بگویی من سخن شناس نمی آید ز سوی مصر سیم و صبا نمی آید بگوشش من سخن مدعای نمی آید
--	--

بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید

مشق

مخفی از غمهایم ز غیاب رسال
هر چه آید بجز از نجات زبون می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید

بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید
بوی که از کف بر می آید

دولت من یوسف غم خورده ام در کوه کوه
 که در خانه هر چه بود بیاید
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب

از جناب اهل قمار نفی بمان شود
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب

پای خود قل از آن سلسله بیرون دارد	هر کجا سوج غم عشق تو شب خون دارد
دل پر از دل غم خاک غلام طون دارد	لاوت و افش نرنی بان که غم نادانی
کس ندانست که این نام چه معنوی دارد	گشت تکرار بسی نامه عشق تو دلی
فیض صفا که تشریف بت مجنون دارد	نامه که کرد غلط راه حرم با کی نیست
افت اینست بمن که در شکر دوی دارد	روز و شب در فلک است ز آخوش نیست
دیده از که می ستانه چو جوی خون دارد	میگردم زدن از عشق کسی اگر دام

دیده از اشک تنی زان نشود محقق را
 که شب در روز نظر بر دل پر خون دارد

چشمه سار دیده ام پهلوی عمان میزند	باز موج جیل شکم درم ز طوفان میزند
وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند	این سر شوریده سودا جنونی می برد
خاطر آشفته ام دستی بد امان میزند	هر کجا خواهم نشینم از بی برفاستن
قفسه های گردش سران پریشان میزند	جمع جمعیت چه سود از دل که اوه فایت
بر تنم هر روی بینی زخم پیکان میزند	بگرد و آلوده ام پنهان بر پیر میزند

آتش فروزان حذر از سینه محلی که ناز
 آه آتشناک را آتش بد امان میزند

از رخیب بروی تو درسی بکش ایند	جانب اهل نظر که نظری بکش ایند
از کمان خانه دل که سحر می بکش ایند	طالبان بر بهرت چرخ زنند تیر و عا

دیده از که می ستانه چو جوی خون دارد
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب
 که در کعبه بود کباب

دیوان گنج

کتابی است که در آن
 کلامی است که در آن
 کلامی است که در آن
 کلامی است که در آن
 کلامی است که در آن
 کلامی است که در آن

بسیار در این کتاب است که در هر گاه که
 در این کتاب است که در هر گاه که
 در این کتاب است که در هر گاه که
 در این کتاب است که در هر گاه که

در از گردن محل بر آوردی ایسله
 نهاد و پای خیال تو با بخانه دل
 که در طریق محبت جبرس نمی گنجد
 مرابدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشته بملایان محقق
 که در بلا و محبت عیس می گنجد

شک دیده ام شب چنان ستانده می آید
 بخون عشق است دل چندان بیز خاک نشان
 از آن دل مرا هر دم گسستی شکست آید
 مشو مغرور بجاه می دل که بیو گوش انداز
 بی پای شمع شمع می نمی بنیم بر پایی
 ز بس برق جنون از در راه خودی هر دم
 که پنداری هر دو از تن دل دیوانه می آید
 که بوی خون دل از خاکش بران می آید
 که سنگ رود و دم بر سینه دیوانه می آید
 صدای گنج قارون بن کرم بران می آید
 نهان از دیده مردم مگر پروانه می آید
 بطوف مشهور دیوانه آفرزانه می آید

گرفتم آنخنان الفت بهم چشم غم محقق
 که چشم خیال عاقبت بیگانه می آید

بر مراد مانده این گردون من کم می رود
 این دل آزاری فلک با مانده تنها میکند
 نیستم از دره خاطر چون بدورد و ز کار
 نازنینان پانته از تاز هر جا بر زمین
 نیست او بیدردم عشق الفت شناس
 بر مراد دیگران هم گردون خم می رود
 رسم و آئین هست که در دوران آدم می رود
 شادمانی دست در آغوش ماتم می رود
 همچو مجنون صدر هزاران افرام می رود
 کز پی عیسی می برم بر سرم می رود

بجای آن که در وقت اندرون تمام
 تا بنشینم که درونی با فسون می رود
 بجا آنکه در وقت اندرون تمام
 تا بنشینم که درونی با فسون می رود
 بجا آنکه در وقت اندرون تمام
 تا بنشینم که درونی با فسون می رود
 بجا آنکه در وقت اندرون تمام
 تا بنشینم که درونی با فسون می رود
 بجا آنکه در وقت اندرون تمام
 تا بنشینم که درونی با فسون می رود

مجان

فان یوم کلین کلین کلین کلین کلین
 فان یوم کلین کلین کلین کلین کلین
 فان یوم کلین کلین کلین کلین کلین
 فان یوم کلین کلین کلین کلین کلین

نه اوست و مظلومان خردی بگندای
بنام او در صید پیکان پنهان
دانه تو کلا نیست که نقش ندارد
بنا بر پنهان نیست که نقش ندارد
در کمال پنهان بودن پنهان
مسجودا یک شدن بپنهان

گر چو شایسته ز دیده کشیدگان
فاندا اگر فوج باشد غرق طوفان شود

مخفی چون غد لیبان از پریشانی مثال
صبر کن که صبر کار آخربانان می شود

چنانم دل ز جور بدی در سینه می لرزد
که چو در عیسه دار از عیسه در سینه می لرزد
دخت سید مجنون اول تنگینه می لرزد
مرا مسائل دل از محنت پاره سینه می لرزد
دل چو کس آینه درون سینه می لرزد
که محلس در پلاس خمر و پشیمینه می لرزد

بزیخاک اگر محقق بیاید یک در م موک
ز عدل و ز کار از تهمت گنجینه می لرزد

سوز آن سر که صد سود از جان در بخل دارد
روست که بر شوق دل کن اندیشه می بلبل
ملک او فلک پنهان با عم شوق اندازد
تو بر جرم و جفا خود من آزاده می بزم
دو چشمم که بر آلود و غم چون بیدی می لرزد
کل هر دوستانی را که بینی زیر پیراهن

موج آن دل که صدناوک نمرگان در بخل دارد
بجامی دل سیر عشق آن در بخل دارد
اواهای که آن لب پریشان در بخل دارد
که آه سینه مجروح پیکان در بخل دارد
که شک در من ران موج طوفان در بخل دارد
گلستانی زو این پنهان در بخل دارد

بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست
بدرنگت ز کلام اوست

چون کج

بوی جان از نفس سوختگان می آید
سرمایان در همه در دل غم برود
نوح را محبت آن وقت مسلم دارم
من آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
نیاید بوی پیر این بجز از جانب سیف
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید یگان بهشینند زلف لغت خویشان
سیرم دل بسود ایت که شاید بانو گروم
ز تا شیر جنون شمشیر چنان مشهور در عالم
کسش و اروی مینای صبا به بود در چشم
بجام خوشین می محالست آنکه بشیند

بوی جان از نفس سوختگان می آید
سرمایان در همه در دل غم برود
نوح را محبت آن وقت مسلم دارم
من آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
نیاید بوی پیر این بجز از جانب سیف
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید یگان بهشینند زلف لغت خویشان
سیرم دل بسود ایت که شاید بانو گروم
ز تا شیر جنون شمشیر چنان مشهور در عالم
کسش و اروی مینای صبا به بود در چشم
بجام خوشین می محالست آنکه بشیند

چو آن که
بوی جان از نفس سوختگان می آید
سرمایان در همه در دل غم برود
نوح را محبت آن وقت مسلم دارم
من آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
نیاید بوی پیر این بجز از جانب سیف
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید یگان بهشینند زلف لغت خویشان
سیرم دل بسود ایت که شاید بانو گروم
ز تا شیر جنون شمشیر چنان مشهور در عالم
کسش و اروی مینای صبا به بود در چشم
بجام خوشین می محالست آنکه بشیند

که نسیم سحر می بوی نشان می آید
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید بوی پیر این بجز از جانب سیف
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید یگان بهشینند زلف لغت خویشان
سیرم دل بسود ایت که شاید بانو گروم
ز تا شیر جنون شمشیر چنان مشهور در عالم
کسش و اروی مینای صبا به بود در چشم
بجام خوشین می محالست آنکه بشیند
دلی که محرم در دلمه ز ما گردد
بهر دیار که گرد بلا برانگیند
مکن تکبر دولت مناز بر دولت
ز داغ در جاده دل فلک سوزد

من و محبت و در سر هوای سودائی
که سایه شس بسرم سایه هما گردد

بوی جان از نفس سوختگان می آید
سرمایان در همه در دل غم برود
نوح را محبت آن وقت مسلم دارم
من آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
نیاید بوی پیر این بجز از جانب سیف
بنازم زلف خوبان که بهر پای فکندن
نیاید یگان بهشینند زلف لغت خویشان
سیرم دل بسود ایت که شاید بانو گروم
ز تا شیر جنون شمشیر چنان مشهور در عالم
کسش و اروی مینای صبا به بود در چشم
بجام خوشین می محالست آنکه بشیند

دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب

دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب
 دل زده است که در کتب کتب

محقق قدح تو بشکن بر لب دل زین
 آشفته چیدن چن ز سوگند تو ان بود

بر سرم تا چندان آشوب سودا بگذرد
 شعله آه دل از سقف میت بگذرد
 بر سر عاشق ز رسوائی چو غوغا بگذرد
 حیفت زین عمری که بر امید فردا بگذرد

در دلم تکی خیال خام دنیا بگذرد
 بگذرم هرگز خیال عاقبت در خاطر
 بر محبت می نمايد در سر باز با عشق
 شب شود هر روز بر امید فردا روزن

بعد ازین محقق من پس دل فارغ ز غم
 تا بکی عمر گر اے در تهنمت بگذرد

بنهر آلوده سری ناله انداختن دارد
 سپاه ناله و آه هم هوای تا ختن دارد
 چو گل نپرمده شد از دست خود انداختن دارد
 دیر آتش سر را شمع جان بگذراند
 ز بهر امتحان بکیار دیگر باختن دارد

ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
 ستم کاران نمیدانم که اناخت کند
 دل فیهو ام تاکی درون سینم باشد
 اگر پروانه را سوزد پیر و بالی عجب نبود
 بروی داد اولی قلک زمین خاک کردی

ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد محقق
 بکار آخرت هم ساعتی برود اختن دارد

در راه برنج محرم و بیگانه به بستند
 اول درین شیشه و پیمان به بستند

مستان شبستی در میخانه به بستند
 تا از زنهان می مافاشن نگردند

که عالم را ببینان در دوزخ باید
 که عالم را ببینان در دوزخ باید
 که عالم را ببینان در دوزخ باید
 که عالم را ببینان در دوزخ باید

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دلی که بر عه کش با ده محبت شد	بسیمیکه در و طوف خفاقه نرود
بابت مزم و گوشت اگر شبیه برش	نروی بخت سیم گونه سینه نرود
نرود جو روستم ملک دل خراب کن	که بر او ایت ویران اموشه نرود
ز کفتگوی رقیبان مروز جان محقق	سیدکه محو نگشت ز جا لیکه نرود
تیر چکله با و صبارا در بیان عاش	مانده از بوی گل بر گز و مانع عاش
خون دل چنانکه بلبل بخت بر طرف نرود	یک گل خندان گشش هم جو مانع عاش
سکه دار تیرگی بخت سیاه ماش	از بوی آفتاب روشن چراغ عاش
نشسته مستی چنانکه از زمین بخت	نخیز خون دل شرابی دریا عاش
مخفی از بهر الفت در با طردنگا	کو غم دوری که اول در سراغ عاش
سینه آتش شوق تو تا وطن دارد	دل ز داغ محبت چمن چمن دارد
ز تیغ غمزه جانان روک سینه نهان	چون نهنگها که دل ناتوان من دارد
ز دست جو روادش دل چو غنچه گل	پنهان خاک بهر طرف پیر من دارد
زیرین خاک چه شمر چه حاجت کفن است	شهادت تیغ محبت خون کفن دارد
دماغ جان بسوزن تازه میکند محقق	میان لطف سخن نافه ز ختمن دارد
که قیامی که داغ دل ز بر پیر من دارد	ز خون دیده امان ابراز رنگ چمن دارد
ز خان مان چه بگذشته چه گلشن گلشن	گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
که سن ای ست این دنیا بکاری که از هر سو	نهان ز بر هر سنگی نهان که کهن دارد

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

دین مانی که در کتب است
 دل و عصبه به می زاید که در کتب است
 سودا خشن زرد ما خنم در کتب است
 سوزان از نوازه ای جان خنم در کتب است

این نسخه از دست ابراهیم بن محمد بن علی بن ابی طالب است
در شهر مدینه منوره در روز پنجشنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان

نمیدانم چه سرست تا اینکه در دیر و درمست
پکوشش از هر طرف آواز است سفاری آید

گر سبزل زلفت بخرد یار فرزند
بیرگانه عقلمند گرو به کمی ناب
بردار ز نقاب ز رخ خفا کن چندان شود
ز اهر بکسل سبزه ز نار بدست آر
کوتاه نظر است و طن اهل مهم را
تا چقدر صفت ساکن در پیرانه تویشتم

صمد جان بستانند یکی باز فروشند
در کوچه و بازار بدینار فروشند
کین اهل نظر دیده بدینار فروشند
کین سخن چکان سبزه ز نار فروشند
جانیکه غم دور در بخوار فروشند
گو خلد برین جمله باغبان فروشند

مخفی بجوی خلد برین استانند
آنانکه دل زد دیده خون سباز فروشند

فراقم تا کی از دیده خون سباز جگر بریزد
عروت میکند من غم حیران که بریزم غم
بیلیل باور زانی و گلشن کین پنهانی
غم میخانه جرمی ز خون دیده لب بر پیه است
بسیه آتشی دارم ز سوز زانج هجرت
تماشاکی توان کردن گلستان محبت
غنوده با کی مخفی سرست بردار از این

سرمه چند چون آتش سازد راه نظاریزد
فشانند آینه که الماس انگه شیشه تریزد
گل حسرت بدمانم ز فرکان چشم تریزد
شکافنی کند ساقی اگر جام دگر تریزد
که از تاثیر کتوم شمر از نامه بر بریزد
که آتش از زمین دید و چشم از شمر تریزد
که فیض عالم بالا در آغوشش سحر تریزد

فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب
فایده از این کتاب

این نسخه از دست ابراهیم بن محمد بن علی بن ابی طالب است
در شهر مدینه منوره در روز پنجشنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان

این نسخه از دست ابراهیم بن محمد بن علی بن ابی طالب است
در شهر مدینه منوره در روز پنجشنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان
سال ۱۰۰۰ هجری قمری در روز شنبه در ماه شعبان

عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است

شادی و غم را در روی برد با هم نهند
شادی و غم را در روی برد با هم نهند
شادی و غم را در روی برد با هم نهند
شادی و غم را در روی برد با هم نهند

فشتیری کوتا که ریش سیند رام هم نهند
فشتیری کوتا که ریش سیند رام هم نهند
فشتیری کوتا که ریش سیند رام هم نهند
فشتیری کوتا که ریش سیند رام هم نهند

از ریشک بلبلان با و صبا شبنم نهند
از ریشک بلبلان با و صبا شبنم نهند
از ریشک بلبلان با و صبا شبنم نهند
از ریشک بلبلان با و صبا شبنم نهند

دقت را میدر آنجی جو گوید در کسار
دقت را میدر آنجی جو گوید در کسار
دقت را میدر آنجی جو گوید در کسار
دقت را میدر آنجی جو گوید در کسار

از عشق تو زنده میسر سامانی چند
از عشق تو زنده میسر سامانی چند
از عشق تو زنده میسر سامانی چند
از عشق تو زنده میسر سامانی چند

باز جمع اند که تو پریشانی چند
باز جمع اند که تو پریشانی چند
باز جمع اند که تو پریشانی چند
باز جمع اند که تو پریشانی چند

باز یک ز سر حرم پریشانی چند
باز یک ز سر حرم پریشانی چند
باز یک ز سر حرم پریشانی چند
باز یک ز سر حرم پریشانی چند

رفت از دیده مخفی بود با لطف مشک
رفت از دیده مخفی بود با لطف مشک
رفت از دیده مخفی بود با لطف مشک
رفت از دیده مخفی بود با لطف مشک

چو خنجر دانش بر چون چو گل کز میان شد
چو خنجر دانش بر چون چو گل کز میان شد
چو خنجر دانش بر چون چو گل کز میان شد
چو خنجر دانش بر چون چو گل کز میان شد

خوشا ای دل که با بن زلف پریشان شد
خوشا ای دل که با بن زلف پریشان شد
خوشا ای دل که با بن زلف پریشان شد
خوشا ای دل که با بن زلف پریشان شد

مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل

مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل
مگر دیدی بخواب مشب جمال دوست دل

عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است

دروان کج
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است
عشق سودا گوید هر دو مظهری است

<p>بسی کردم با پوی و بزدم همه مقصودی خریدم در عالم اینقدر زندگی آخر شوم محبوبم مگر در آن نجیب از گاه آخر</p>	<p>بگردا بخت او قدامت ما پیش آید متاع دل درین سودا نهادم تا پیش آید درین ادی بجای نام او دم تا پیش آید</p>
<p>نشد که تازه کام من بجام عاقبت بجام غم لب بر لب نهادم تا پیش آید</p>	
<p>هر که وی طلب از خاک زرت برگیرد تا بجز شنبه بود از باوه شوقت به پیش سوزش سینه دلا از اثر آه پیرس خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم</p>	<p>خاک گرد و بگش خاک چو چیل زر گیرد هر که یک جرعه بیا د تو ز سنا غر گیرد که بیک شعله آن کج و مکان در گیرد کاشی در سخن و نامه و وقت در گیرد</p>
<p>مخفی نیست که کتاب توانالی غم ز دست غنا بکاهی چون ز آب یانمی افتد خیال عشق ز غم نمی آید از آن بیرون چو از شست که ناله گشائی ناول ناز</p>	<p>وای که چرخ ستم امین از سر گیرد نمبر خیمه چار اساسیه چون هر جامی افتد که در عالم در کانون پیرد یانمی افتد در آن سینه ما چون که دیگر جامی افتد</p>
<p>ز هجران شد قدح محقق مثال حلقه تنوست ولی از قوت شوکت به نون از پانمی افتد</p>	
<p>ترا هر که گره از طره طرار بکشد عمید انم چه خرسامری دار و در نرفت</p>	<p>دل با صبار عقد با بسیا بکشد که که بپند بر تهن رشته ز ناز بکشد</p>

بگردا بخت او قدامت ما پیش آید
 متاع دل درین سودا نهادم تا پیش آید
 درین ادی بجای نام او دم تا پیش آید
 نشد که تازه کام من بجام عاقبت
 بجام غم لب بر لب نهادم تا پیش آید
 خاک گرد و بگش خاک چو چیل زر گیرد
 هر که یک جرعه بیا د تو ز سنا غر گیرد
 که بیک شعله آن کج و مکان در گیرد
 کاشی در سخن و نامه و وقت در گیرد
 وای که چرخ ستم امین از سر گیرد
 نمبر خیمه چار اساسیه چون هر جامی افتد
 که در عالم در کانون پیرد یانمی افتد
 در آن سینه ما چون که دیگر جامی افتد
 ز هجران شد قدح محقق مثال حلقه تنوست
 ولی از قوت شوکت به نون از پانمی افتد
 ترا هر که گره از طره طرار بکشد
 عمید انم چه خرسامری دار و در نرفت
 دل با صبار عقد با بسیا بکشد
 که که بپند بر تهن رشته ز ناز بکشد

بگردا بخت او قدامت ما پیش آید
 متاع دل درین سودا نهادم تا پیش آید
 درین ادی بجای نام او دم تا پیش آید
 نشد که تازه کام من بجام عاقبت
 بجام غم لب بر لب نهادم تا پیش آید
 خاک گرد و بگش خاک چو چیل زر گیرد
 هر که یک جرعه بیا د تو ز سنا غر گیرد
 که بیک شعله آن کج و مکان در گیرد
 کاشی در سخن و نامه و وقت در گیرد
 وای که چرخ ستم امین از سر گیرد
 نمبر خیمه چار اساسیه چون هر جامی افتد
 که در عالم در کانون پیرد یانمی افتد
 در آن سینه ما چون که دیگر جامی افتد
 ز هجران شد قدح محقق مثال حلقه تنوست
 ولی از قوت شوکت به نون از پانمی افتد
 ترا هر که گره از طره طرار بکشد
 عمید انم چه خرسامری دار و در نرفت
 دل با صبار عقد با بسیا بکشد
 که که بپند بر تهن رشته ز ناز بکشد

دین که در حلقه زد ام سر زلف تو نشاند
دل عشاق تو بیل نوا بر تیر سزد
همین است نتواند که زجا به تیر سزد
هر که زینست برقص و بیل ازین پس
دین که در حلقه زد صبا بر تیر سزد
بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد
بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد

دین که در حلقه زد ام سر زلف تو نشاند	جان گشت سیرت عشق
دل عشاق تو بیل نوا بر تیر سزد	بشگفت ترا چون غنچ لب
همین است نتواند که زجا به تیر سزد	بی روی تو نوبهار ایام
هر که زینست برقص و بیل ازین پس	از بس که زجبر ناله کردم

گفتی که زختم سیرت محقق	
المنت صد آنچنان شد	

آتش بدل صبا نشیند	گرفت چو بر روی ما نشیند
در دیده بخت ما نشیند	تیر که که در شست چرخ آید
در پای ما نشیند	خار که که بدشت مهر وید
حیف است زختم جدا نشیند	هر دل که بدرد او شنا شد

محقق چو دولت اسیر غم شد	
هر روز در گریه نشیند	

بمعالم همچو من تنها نباشد	بسنینه که غمت را جان نباشد
چنین شمع به محفل ما نباشد	چرخ زندگانی از تو روشن
که بے تو مردک اجا نباشد	بیاد چشم من چون نور جا کن
کسی را عقل و پا بر جا نباشد	بدر و عشق ای شوخ جهان سوز
چو من مرغی بگاشتها نباشد	ز بس نالم ز درد و جبر محقق

بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد
بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد
بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد
بوی که با در گباد صبا بر تیر سزد

دل دردی بدست آوردن در دانه
 که با ما با ما در حقیقت کامی افتد
 هر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید
 بهر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید
 بهر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید

روز تا برج راز در غم گریه عمر	جگریش مرا کام دل از نیش رسد
گر کن کلک قضا قسمت وزی از نو	حقه خوناب جگر یاز بدر و نیش رسد
بهر روزی که کن اندیشه که منجی آخر	
زرق و متقوم رسد که پیرس پیش رسد	
گر کجا بسج موی آن لعن پریشان بگذرد	کلم شود شرمند که در بلبل برستان بگذرد
هر که بنید شمع روی و سنبل ز این ترا	واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
بسکه در چرخ تو گریه زار چون ایرمه باد	جای شکم خون دل از حجت ایمان بگذرد
بهر سوانی محشوق این راز دون چشمت	هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد
مخفی آه و فغانت چیست چندین لب بر بند	
چین باشد ز ناله کنز پاک گریبان بگذرد	
مرا از گلشن وصل تو هر گریه آدمی آید	دل مبل صفت و ناله و فریاد می آید
مجت چون نذر دل مشوا ز جان اغافل	که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
رشت غمزه جهانان اگر تیری بر دل آید	باستقبال طرب دل جل چون با دمی آید
تیر خاک عاشقان امانه پنداری که خاموشند	که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید
بدانان شکیبانی شرم پای تحمل را	
که منجی بر سرم سلطان عدل و آدمی آید	
مرا به تو نظر هر که بر گلزار می افتد	بدل آتش لب سو دا بدیده خار می افتد

هر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید
 بهر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید
 بهر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید
 بهر که در دین دل را در دست یابد
 بس که با ما در دین بیاید

ناصح ره خود گیر که مستان محبت	بیگانه عقلمن بفرزانه نازند
وست من و امان کمالان بقیامت	گر خاک مرا ساغر و پیمان نازند
ممشوق گز خونی اندازه گم نمیکرد	صحای عشق هرگز شیرازه گم نمیکرد
ساقی اگر بیدای ساغر بدست مستان	یکدل درین تمنای شیرازه گم نمیکرد
لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون	راه حرم بودی جواز گم نمیکرد
رفتی ز سینه بیرون مزع دم شیب خج	گر در بهوای صیلت مروازه گم نمیکرد
نادان اگر نبودی در ملک مستان	اجزای عمر خود را شیرازه گم نمیکرد
امید وصل گر باشد ز غم در پیش که ماند	گدا چون تشنگی در دشت در پیش که ماند
کسی چشم که ز غم زنده در پیش که ماند	دگر آنرا چون مجنون فکر کار خوشی که ماند
جنون هر جا سخن باند ز سودا سوز لطف	مجال گفتگوی عقل دور اندیش که ماند
تو خواهی سودن لباس زین خواه هرگز	جراحت چون شود ناسو هم از پیش که ماند
کسی که دست غم هر دم ز خون دل کشد جامی	چو محققیم نفس با عقل دور اندیش که ماند
چو کنی تو قصدی که بتا ختن نیرزد	چه شوی تو اگر مردی که شتا ختن نیرزد

بسیار از این اشعار در کتابهاست که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها تغییراتی در آن شده است و در بعضی جاها نیز اشعار جدیدی درج شده است که در این کتاب درج نشده است.

در این کتاب درج شده است که در بعضی جاها تغییراتی در آن شده است و در بعضی جاها نیز اشعار جدیدی درج شده است که در این کتاب درج نشده است.

بسیار از این اشعار در کتابهاست که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها تغییراتی در آن شده است و در بعضی جاها نیز اشعار جدیدی درج شده است که در این کتاب درج نشده است.

بسیار از این اشعار در کتابهاست که در این کتاب درج شده است و در بعضی جاها تغییراتی در آن شده است و در بعضی جاها نیز اشعار جدیدی درج شده است که در این کتاب درج نشده است.

کلیت بی نهایت است و در حق و باطن شایسته است
 این عالم را در حق و باطن شایسته است
 هر که در حق و باطن شایسته است
 در حق و باطن شایسته است

آگشتی عرم رود در وجه طوفان غم
 وه چه خوش شد که برق میشه فراتر
 جان فدای زگرگستانش که ز روی از

ما خدایی گو که دم از سوخ سطوفانم زنده
 آگشتی در خاتمان کفر و ایمانم زنده
 بر جا که از یک گره صد زخم بچکانم زنده

هر زمان کجایی خندان گز که طلت از من
 در درون سپینه و دل زخمت نیستانم زنده

کسی که آتش عشق تو اختیار کند
 بیای غم فزون گل چیدن ز مرگیت
 بیاید گلشن رویت لبان من چون
 بجای غم چه بر آرد سر از زمین بچکان
 زبان حوصله با ابریده آن کس را
 که زشت است که نگاهم بر شک شکم را
 تو پیروی و همی ابری تو معنی خواهد
 هزار ناله مراد دل ست می ترسم

سند و گز نامه در سپینه چنان کند
 مرا که دیده گل شک در کنار کند
 درون سپینه دلم ناله ای زار کند
 به زمین که خندان غمت شکم کند
 که پیش غم غیر شکایت ز روزگار کند
 لبان قطره سیاه بیقرار کند
 که در هر دو مک ز دیده ام فرار کند
 که ناله ز میان در دل تو کار کند

غلام حلقه بگوشش تو گشت تا
 بکائنات ازین فخر افتخار کند

مشق و سود اجنو غم بازدا شکیر شد
 قطره خون بود دل در سینه اش آب شد

رشته و انا نیم در پای من زنجیر شد
 رسته یاران کردل را کار از تنم پیش شد

دل صبا بنی گداز دستم
 درون کجایی جگر او ام کرد
 عشق انرا با هم کرد
 با کمال از او است
 دل صبا بنی گداز دستم
 درون کجایی جگر او ام کرد
 عشق انرا با هم کرد
 با کمال از او است

از ملامت
 در سینه
 در سینه
 در سینه
 در سینه
 در سینه
 در سینه
 در سینه

درباره تهنیت من در این
فوق سبب تو هم از ما ندارد
باید تهنیت زود از ما ندارد
در این تهنیت زود از ما ندارد
فانوارش زلفش زود از ما ندارد
عالمی که کار ما ندارد
نظم طاقت یار ما ندارد
نظم تو تکلیف ما ندارد

از ملاست هم که آفاق شد مجنون عشق
حیرتی دارم که هر عشق مجنون اگر گفت
شب با من خیالت خانه خلوت دادم
سنگ طفلان و نوق باز آنگ یوان بود
در حریم خاص لیلی کاشته ای گمانه بود
شمع بزم آدای من نال و پیر پیرانه بود

جای حسرت نیست گریه زود از ما ندارد
گنج قارون سالهاست مخفی در این ویرانه بود

حسن جویار ما ندارد و
آنیکه ماز عیب پاک است
پیر مرد و گلشن ز خاک روید
بے نور بود اگر آفتاب است
بانور و چشم آفتابم
قاصد کوبن اسمی کنت فخر
مال ببل بارغ آرزویم
بنگ از اثر عیب نمید
تا آب کسینم هر شیر
چون غنچه گل شکفته باشد
خوبان ز غبار که برنجند
در کشور حسن اعتباری
زلفی چون نگار ما ندارد و
دست آکنده دار ما ندارد
ابری که بهر ما ندارد و
چشمی که غمبار ما ندارد و
خورشید غمبار ما ندارد و
مکتوب و یار ما ندارد و
این بانع بهر ما ندارد و
دستی که نگار ما ندارد و
این پیشه شکار ما ندارد و
عزول که غمبار ما ندارد و
این ضرب البطیه یار ما ندارد و
حسن نقش و نگار ما ندارد و

درباره تهنیت من در این
فوق سبب تو هم از ما ندارد
باید تهنیت زود از ما ندارد
در این تهنیت زود از ما ندارد
فانوارش زلفش زود از ما ندارد
عالمی که کار ما ندارد
نظم طاقت یار ما ندارد
نظم تو تکلیف ما ندارد

درباره تهنیت من در این
فوق سبب تو هم از ما ندارد
باید تهنیت زود از ما ندارد
در این تهنیت زود از ما ندارد
فانوارش زلفش زود از ما ندارد
عالمی که کار ما ندارد
نظم طاقت یار ما ندارد
نظم تو تکلیف ما ندارد
درباره تهنیت من در این
فوق سبب تو هم از ما ندارد
باید تهنیت زود از ما ندارد
در این تهنیت زود از ما ندارد
فانوارش زلفش زود از ما ندارد
عالمی که کار ما ندارد
نظم طاقت یار ما ندارد
نظم تو تکلیف ما ندارد

دل جفا نماند از غم دیده چو کجا
 مردمان خانه را با مردم چو درین چکار
 مهره ام از شوقی که نیست ملکین را
 آدم بیگانه با پاره گلگون چکار
 عاشق دیوانه نام یگانگی چون چکار
 سامری دیوانه نیاید با کس چکار
 به عطایان خطایان در غافل کس چکار
 یاری را با ازادی چون چکار
 کس را در دشت مثل کس در دشت چکار

سنت مکش از شادی و جام ز کف بگیر
 بزخاسته چون تشن نباشسته چو کیم
 ادواق تمنای همه افتاده ز سرم گیر
 اگر مرد بهی شیوه ارباب هم گیر
 در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر

خواهی که غباری بدلت راه نیابد
 صبح طرب شام غم و بهر سبب و ایست
 بر هر ورق دفتر مقصود حکم کش
 چون باد مروری در سبزه ناکس بر کس
 چون دست و آغوش خزانست چو ناکس

در بزم طرب بوا همسان راه زمان اند
 مخفی با هم خو کن و دامان الم گیر

دست دل بردار گناه دامن جانانه گیر
 بزر آب دیده کن جامی چون بهمانه گیر
 از برای امتحان بیک روز راه خانه گیر
 ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر
 خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
 عالمی را در میان ام آب دانه گیر

محرمی در بزم جهانان خویش را بیگانه گیر
 بهر آب تلخ ساقی منت ساز خوش
 عمر شد صرف بت و تجانه ای هندی نژاد
 شمع دل را بر فروز دسیر باغ کمرین
 در ره دانش اگر داری جوی خزانگی
 گشته چون صید صیاد اجل ای بی خبر

نکته آبادی درین ویرانه مخفی تابک
 این کهن ویرانه را آخر تو هم ویرانه گیر

عاشق کشته شده با گردش که درون چکار
 بلبل باغ طرب اباد دل پر خون چکار

ره نوزد عشق را با کوه و با همون چکار
 چون ای کاروان عشق بینا لیم زار

دست سولت برده جهان با باریست
 سالی چو بجز با کفایت
 کس را در دشت مثل کس در دشت
 یاری را با ازادی
 کس را در دشت مثل کس در دشت
 فصل چهارم

دیوان گنج
 دیوانه ای که در دشت
 کس را در دشت مثل کس در دشت
 یاری را با ازادی
 کس را در دشت مثل کس در دشت

فصل چهارم در باب محبت شکوه مطرب بجا که شرح محبت در باب گیر

می کشایم هر نفس از صبر مویزی دیگر سنگ گردن و آنه گشته هم جات ز تجویز نیست تا قیامت گریزید سوس کسنان می می خواه خونم را بریزد خواه جرمم را بر	برشکسبانی تغافل نیزم چندی دیگر هر زمان عقلم نهد بر پایی بندگی گری جای یوسف را انگیزد هیچ فرزندی دیگر کافر مگر باشدم جز تو خداوندی دیگر
---	---

تو که از محقق نماری یاد امی ظاهر شناس
مینخور داینگ بجا که پای سوگندی دیگر

دیوانه عشق سغرد شام و سحر گیر بایوس ده دای عشق آید پاک نیست بی نیش الم لذتی از نوش نیایه نه ان پیش که آید جوان و در سلسل تا دامن لیلی ارادت بکت آرک اجزای وجودت بریم است پریشان	از دایره عقل برون راه دیگر گیر فهمیده قدم در راه این مرحله دیگر بر بستر غم پای مقصود بر گیر پیمان خود پر شده از خون جگر گیر مجنون صفت ز هرستی خود قطع نظر گیر اسباب تعلق همه میراث پدر گیر
--	---

اقبال تو موقوف هنرنیست چو محقق
دست طلب خویش و تا خوشش مگر گیر

میدهم خوش جنون باز جولانی دیگر میزم گوی محبت را با چو گانی دیگر
--

بنا داشت جنون بین بنیادین
سازد کسبانی سازه و از دل
این قمار این هم از اول
و چون خوشی معی اگر بودی با جا
خج خجست می خندم بر اندر عیب
کینه ز سنگ کوه کوهی و دانی
سالمه بر روی بوی در سربون
همگان که اگر در انفسان
از رفت صاحبانان اسکن
صدق اولی ما با یاد و آواز
بزرگسالی با یاد و آواز
طبع با دوست
زیر کشتن خود از کلمه کلمه

سالمه بر روی بوی در سربون
همگان که اگر در انفسان
از رفت صاحبانان اسکن
صدق اولی ما با یاد و آواز
بزرگسالی با یاد و آواز
طبع با دوست
زیر کشتن خود از کلمه کلمه

دیوانه
ای شور از زخمت بر در و نایوانی دیگر
وی جالت برستی غم گریزنی
صیغ صادق را غایتش در ایوانی دیگر
بهر بلبل ایوینت می بیند ایوانی دیگر
نایه تکلم کرده لاله کعبه سیلی را
بچه بود دست قضا با از زین چرخ زلف
اول کرد و درم را ایوانی دیگر
ازین غمزدویان در ایوانی دیگر
و فصل بود در مردم گلستان
تا خدا را گوی و از کلمه کلمه
بوی خوشی از روح جان طوفان
خفت دل را که درین زنگان
بهر کفار در راه از میان آورد
بهر کسبانی در ایوانی دیگر
در غم بر ناز زلفت کافرستانی دیگر
میانان

بوی گل حسنی بیجا جای پویشست
قلنس و دمنه زجان زبانه من
نه زوری ادوی عشق می خرد از اول
خانه بر ایام فواهد ازینست
از او بدوست خود کاینکه یکنه
فقط در غم من بیگانه
بوی گل حسنی بیجا جای پویشست
قلنس و دمنه زجان زبانه من
نه زوری ادوی عشق می خرد از اول
خانه بر ایام فواهد ازینست
از او بدوست خود کاینکه یکنه
فقط در غم من بیگانه

بنا نشان زمرستی
از چه اندازیم هر دم ماه کنعانے دگر

بر دم شمع سبک شد بار غم از آه سرد
کاش میبودی مرا آه پریشانی دگر

ای غیر حسن نظر هر شامی دگر
خلق جهان از نظر بر درو با من فلک
قبل اهل نظر طاق دو ابروی تست
نام قر تا دم و روزبان کرده است
بزروری ای مشک ز پی صید نگم
نیست اگر بخیر از خود و از غیر چیست
گام طلب بر نه ز آنکه نهان و طلب
ره بعد صدم دارم و با تو هر آرزوست

مخفی اگر نیستی بوالهوس نه آه عشق
از سر جامے دگر در پیے جامے دگر

رویف الزا اوه محنت

روی بنام جهان ابا دل ماتنگ ساز
جرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار
در محبت دیده و دل به هم که رنگ ساز
بخت اگر ناست برود سوتوز نام رنگ ساز

بسیار از عشق و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی
بسیار از محبت و از دوستی

بوی گل حسنی بیجا جای پویشست
قلنس و دمنه زجان زبانه من
نه زوری ادوی عشق می خرد از اول
خانه بر ایام فواهد ازینست
از او بدوست خود کاینکه یکنه
فقط در غم من بیگانه
بوی گل حسنی بیجا جای پویشست
قلنس و دمنه زجان زبانه من
نه زوری ادوی عشق می خرد از اول
خانه بر ایام فواهد ازینست
از او بدوست خود کاینکه یکنه
فقط در غم من بیگانه
بوی گل حسنی بیجا جای پویشست
قلنس و دمنه زجان زبانه من
نه زوری ادوی عشق می خرد از اول
خانه بر ایام فواهد ازینست
از او بدوست خود کاینکه یکنه
فقط در غم من بیگانه

روزگاری شد که من در شش منجانه ام	تخفید روزم بر پایه گلگون چرخس
از زگره جان کنی خوچاک گریبان هوام تا یکس ابر مراد خویش نبوده سترس تاله گرمی کنی باری کجا فریادرس حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس تا بجایم دل سیر مانع آید یک نفس تاله که تو پریشان نیست پانزجرس	در محبت گزینا شد بر مرادی و سترس انتظام عالم این بشد که از شاه و گدا تاله تا کی در چنین بلبل زبیدادی گل از تنگی دستی بر در محشر اندیشه نیست باغبان هم یک صبوحی سیر با عم از تو از پی محل مر و بهبوده راه کاروان
لا ابالی میروم محقق و ساختمینم	کافرم گر باشدم اندیشه از بیمس
روایت ششم	
دیدم یکم خوش رخ آرزوی خویش ماد هم خرق که همین گفتگوی خویش وارم هزار تاله گره در گلوی خویش	پر شد ز خون دیده مره تا سبوی خویش مجنون آه و تاله فرهاد و تیشه پنهان این قافله در سینه چرخس
کشتهم چنان شعله که من بعد بایدم محظنی که بر جا که من جستجوی خویش	

روزگاری شد که من در شش منجانه ام
تخفید روزم بر پایه گلگون چرخس
از زگره جان کنی خوچاک گریبان هوام
تا یکس ابر مراد خویش نبوده سترس
تاله گرمی کنی باری کجا فریادرس
حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس
تا بجایم دل سیر مانع آید یک نفس
تاله که تو پریشان نیست پانزجرس
در محبت گزینا شد بر مرادی و سترس
انتظام عالم این بشد که از شاه و گدا
تاله تا کی در چنین بلبل زبیدادی گل
از تنگی دستی بر در محشر اندیشه نیست
باغبان هم یک صبوحی سیر با عم از تو
از پی محل مر و بهبوده راه کاروان
لا ابالی میروم محقق و ساختمینم
کافرم گر باشدم اندیشه از بیمس
روایت ششم
دیدم یکم خوش رخ آرزوی خویش
ماد هم خرق که همین گفتگوی خویش
وارم هزار تاله گره در گلوی خویش
پر شد ز خون دیده مره تا سبوی خویش
مجنون آه و تاله فرهاد و تیشه
پنهان این قافله در سینه چرخس
کشتهم چنان شعله که من بعد بایدم
محظنی که بر جا که من جستجوی خویش

پانزجره جان
ماد هم خرق
وارم هزار تاله
گدازه در
کشتهم چنان
محظنی که
پنهان این

بیت ننگی ششم هم آن خوش
 بیت ننگی ششم هم آن خوش
 که بر بود از که هم خوش
 که شد بمر از باز آفت بنا گوش

بچشم خیالت از طروش
 ششم هم آن خوش
 مر ابا بیدر غیبت زود می برم

اگر خفگی هستم ز رفسگان یاد
 من از شادی که خود را فراموش

گر سر آسودگی داری بغم نجان باش
 نشه زوقی اگر خواهی سودا جنون
 هر کجا زغم مصیبت گردی در جهان

نالده به کام محنت غایت ز درون بحسبیت
 نیست بسیار کار عالم خفیا مردانه باش

بر آید که تراد که بری می شمع از جگر آتش
 بسوزد عند لیدیان با گاشتن چو پروانه
 ز کوی می گتم خود را تلخی ورنه کی میبرد

ز چرخ مصیبت خفگی از سر آید و دام نام
 نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش

نیست دیدن گرسنیه طلب یدار باش
 تا کی باشی ازین مجرم ترا ای گمانک

یار گریه ات نباشد تو یاریت یار باش
 یار را در دل مسدود محرم هزار باش

بیت ننگی ششم هم آن خوش
 بیت ننگی ششم هم آن خوش
 که بر بود از که هم خوش
 که شد بمر از باز آفت بنا گوش
 بچشم خیالت از طروش
 ششم هم آن خوش
 مر ابا بیدر غیبت زود می برم
 اگر خفگی هستم ز رفسگان یاد
 من از شادی که خود را فراموش
 گر سر آسودگی داری بغم نجان باش
 نشه زوقی اگر خواهی سودا جنون
 هر کجا زغم مصیبت گردی در جهان
 نالده به کام محنت غایت ز درون بحسبیت
 نیست بسیار کار عالم خفیا مردانه باش
 بر آید که تراد که بری می شمع از جگر آتش
 بسوزد عند لیدیان با گاشتن چو پروانه
 ز کوی می گتم خود را تلخی ورنه کی میبرد
 ز چرخ مصیبت خفگی از سر آید و دام نام
 نگیرد از خجالت دامنم را در سقر آتش
 نیست دیدن گرسنیه طلب یدار باش
 تا کی باشی ازین مجرم ترا ای گمانک
 یار گریه ات نباشد تو یاریت یار باش
 یار را در دل مسدود محرم هزار باش

از آتش غم شد دل با خاتم آتش
هر لحظه از نذر شعله بدل آتش در دست
بر داقه من جگر ستمه سوز و
ضحن چمن باده گلگون حریر افغان

فانوس سمرقند شمع رفته آتش
تا چند توان بود جو مردانه آتش
افسانه من شد گداز آتش
باو غم تنهایی پویمان آتش

ای دیده خنده اثر راه که
بیگانه آبت ز بیگانه آتش

اگر عاشق شوی دیوانه میباش
اگر در سرترا سودای عشق است
بی بیگانه اگر در آشنای
گلستان پر گل و مینا پرازه
لکش باری و ساقی و مینا
یوادی محبت ز آتش عشق

گهی بلیل گهی پروانه میباش
چو محزون از خرد بیگانه میباش
ز بزم آشنای بیگانه میباش
بز غم بلبلان ستانه میباش
پراز خون جگر میسازنه میباش
گهی غافل گهی دیوانه میباش

کشاید هر که بندد در بر ویت
مخور مخفی غم و مردانه میباش

فلک ردا از گشتای یوسف ابدان آرز
همه سرسبز روز افزون اگر چینی بین
بیند دیده محزون بغیر از دیده تپید

که دارد چون لیلی ز جان دل خرید
شور هر روزه عویند که آینه برد از شر
تباست خیره لیلی که کسی دیگر طلبگار شد

باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش
باز آنکه چون در آتش گدازد آتش

مقام با دره بلوچستان
دولت اصداد محله
سوره اول

بانی است بر باد و در جهان اختلاط
 بود در لوده ام و در میان اختلاط
 بسن بجای رفت را ببرد میان اختلاط
 کز در من فضول حقیق است یکن اختلاط
 بانی است از با بوی فضولان اختلاط
 که دیفن ایچین المرحوم

<p>پیش محرم و بیگانه می رقص بان لب بل و پروانه می رقص چو موزان چمن بیدانه می رقص چو عاقل پیش سردیوانه می رقص بهر ویرانه این خانه می رقص بیاد شیشه و پیمان می رقص هجاست او برین ویرانه می رقص</p>	<p>اگر مردی بدوستانه می رقص محبت هر کجا بنده کند گرم مشوازه بهر دانه صی صیاد باس عاقبت ببردن کن از بر چو مجنون از وفادار جذب به عشق به زم می بنه بر لب لب جام نگرود و گرترا ویرانه معمور</p>
--	--

مده محقق ز کف جام محبت
 میان عاشقان ستانه می رقص

رویف الطامحه

<p>نیست چون بیگانه آن نر از خوشیان اختلاط پایدت با خا و گل سوخته کیسان اختلاط نیست مجنون ابوا و جز بیجان اختلاط نیست از اجزای پوی بیابان اختلاط زخم تیغ پار را نبود در میان اختلاط نیست در او بغیر از چشم گریان اختلاط</p>	<p>بیر اگر هست باز لعل پریشان اختلاط گردین گلشن سپر پروازی عن لبیب ره نور عشق را دوری نریز یکی است بر کردار نر نادانده شیشه سودا عشق گنج کاوزه خمدل از بهر درمان تا کجا تا که سرگردان کن لیلی که مجنون ترا</p>
---	---

بانی بود کار آمد مسکلتان بانی
 دین تو و ایمان من تو را در بانی
 نیست محرم غیر نون تو چشم تو چون
 مشک نشانی کنم در سخن دور فن
 بوی سر زلف او بودم بود مانت
 طبع بروی درون گشت کی لالین
 چند توان محققان ببالای دایه
 عثمانی
 رویف انظار
 چه باخت سیرت
 ز تلاش زوینین
 بزی از شکندار است
 براه نامی که
 با نوردن گل ماه گلابون قلاب
 باستان چو خورشید تابانم تو زلف
 پاک بود سپهر ایما و اشارت اسبک
 با پای ز جیب کلاه تو بود
 دامن ز لای غلغله او بود
 زین

روایت الفت

<p>بلیل سز از ناله بسازد نوای عشق با بکم اگر ترشح آب و مهوای عشق در مان و در را نکت جزو دمای عشق چیز خون دیده هیچ نباشد دای عشق فرها دنام را دتواوز ناله اس عشق کاید صدای در روز با ک و دای عشق بر سر ملازم ست مران ا خدای عشق</p>	<p>آرد بهار و داد بگوشن ندای عشق نشو و نما چو سبزه ام از خاک برود مینموده کاش تو نبه بصر محبت خواهی بصر خو کن خواهی باب چشم در بیستون محبت و دیدار جان سپرد مجنون از آن حیرن لیلی زبون زنده کشتی اگر شکست نادریم هم غم و سهر</p>
--	--

پاران و برم و باد و دو مگاسم عافیت با
 دوستی و در محبت لی انتها عشق

<p>دخانی پیش گل دی تو حیران دل عاشق دیدست در ان چاه زخمی ان دل شوق هم گزند نشود و اکل ایمان دل عاشق خون دل هر جور و دمان دل عاشق</p>	<p>ای در خرم زمان تو پریشانی آبی که بصد خون جگر یافت آب منم نماز زلف تو سرشته ز نار جان دست ما گشت آب لعل تو بهر آب حکام</p>
---	---

سختی بر در بره و خوا و سیا ویند
 از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق

این کتب از کتب کرامت است که در این کتاب درج شده است و هر کس که می خواهد این کتب را بخواند باید از کتب کرامت استفاده کند و این کتب را در جیب خود بگذارد و در هر وقت که بخواند او را از هر کاری که خواهد کرد یاری دهد و او را از هر دشمنی که خواهد داشت رها کند و او را از هر غمی که خواهد داشت نجات دهد و او را از هر غمی که خواهد داشت نجات دهد و او را از هر غمی که خواهد داشت نجات دهد...
 دیوان محسن
 در روزیه اشک من زین بر بار
 از کبریا که در روز با ک و دای عشق
 در روزیه اشک من زین بر بار
 از کبریا که در روز با ک و دای عشق

راز دره از دیده خونش با بره و دای عشق
 نقل عاشقان کردی جوارش
 همان از ذوق شد بر عاشقان نقل
 نیاکت تا درون کسیر از ناک
 زلف از آن مقصود دل از ناک
 کن چنان غمزه تو بر لبها
 بنود از روی ضمیر و با جان
 منم

بیلبان اغنچه کول بگن فاندا زرد
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل

منم آن شیشه امید فرهاد
 که بر زود برسم از آسمان رنگ

بهستان مرادم شکفت گل
 بود محضی درین گلشن صبا رنگ

ردیف لام

وی قدر عنای ترا سو خرامان در بغل بهر ناوک ناز ترا صد تره قرگان در بغل دارد ز رشک لاله کون شک گلستان در بغل در دیده دارم از صبا صد باغ بستان در بغل زهرا که دارم از صبا صد جا که بستان در بغل بهر ناوک ناز ترا صد تره قرگان در بغل	ای روزیابی تو ز رشک گلستان در بغل هر چشم گرم بر آن مرصید جو خون آستین نازم چشم عشق کز گزیده زندان عشق بیلب بود سیر چون کز رشک غن آلودین کز بهر وقت فوت شود فاضل را خوانت شو بهر شعله آه مرصید گویند شوراند کمین
--	--

محضی از زندان جفا از دست بیدار غمت
 چون بخت دارد حبیب گل صد چاک نهان در بغل

دارم آب دیده همیشه شست شوی گل یک تو طره چون نماند مراد رسبوی دل چند آنکه کرد یک شب استجوی دل سر بر زند چه شعله آه از گلوی دل	در خون شسته ام همه از آرزوی دل از بس در دو محنت بهران گریتم گشتم چنان ضعیف که درین نمانم سوز دهنم از خرمن نم بهر ایکن نفس
---	--

این شعر در وصف صباست
 بیلبان اغنچه کول بگن فاندا زرد
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل

بیلبان اغنچه کول بگن فاندا زرد
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل
 با دوش بکین بر و اندوس چون با کام کل

شب ز در و جدائی تا سحر فریاد میکردم	ز روی آرزوی خود وصالت یا میکردم
بهر جوهر غم شد مشبب چنانم خاطرم فاسد	که هر مرگت ابر خود مبارکباد میکردم
بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم	بامید وصالت خاطر خود کشتاد میکردم
پیشش شمع من مشبب باد شمع خرابی	بیس رخ عتقنا از نفس آن زاد میکردم
چو مرغان نفس هر دم بیا گلشن بیت	فغانی تازه را در دل ز تو بنیاد میکردم
اگر کوشور خوبان کسی را کسی دادی	ز بیداد پر نژادان هزاران داد میکردم

نبوهی سوزگر خون تاب سیم از گریه ای محقق
گلستانی بهر ویرانه آباد میکردم

در خانه رشوق چو بانگ جرس افتم	در محله عشق ز راه بهوس افتم
از خون دل دیده پیدمان مناس	صد رشک چمن ارم و گریه نفس افتم
بس از زهر تو نهادم بگ و پچ	ترسم که شوم آتش و در شست نفس افتم
بی روی تو گر جانم گلشن گذارفتد	چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس افتم

محققی به تمنای بهوس چند درین راه
در پای حسن خار چو بانگ جرس افتم

ماز شراب لذت هستی گذشتیم ایم	مجنون صفت ز عالم هستی گذشتیم ایم
بها غم ز شادمانی و تفاوتی	بسیار ازین بلندی دوستی گذشتیم ایم
تا برده هستی بهر محبت عنان ما	من محقق از دوری دوستی گذشتیم ایم

بهر جانم هر چه بودم
بسیار ازین بلندی دوستی گذشتیم ایم
من محقق از دوری دوستی گذشتیم ایم
تا برده هستی بهر محبت عنان ما
بها غم ز شادمانی و تفاوتی
ماز شراب لذت هستی گذشتیم ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشتیم ایم
در محله عشق ز راه بهوس افتم
صد رشک چمن ارم و گریه نفس افتم
ترسم که شوم آتش و در شست نفس افتم
چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس افتم
بی روی تو گر جانم گلشن گذارفتد
بسیار ازین بلندی دوستی گذشتیم ایم
من محقق از دوری دوستی گذشتیم ایم
تا برده هستی بهر محبت عنان ما
بها غم ز شادمانی و تفاوتی
ماز شراب لذت هستی گذشتیم ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشتیم ایم
در محله عشق ز راه بهوس افتم
صد رشک چمن ارم و گریه نفس افتم
ترسم که شوم آتش و در شست نفس افتم
چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس افتم
بی روی تو گر جانم گلشن گذارفتد

بسیار ازین بلندی دوستی گذشتیم ایم
من محقق از دوری دوستی گذشتیم ایم
تا برده هستی بهر محبت عنان ما
بها غم ز شادمانی و تفاوتی
ماز شراب لذت هستی گذشتیم ایم
مجنون صفت ز عالم هستی گذشتیم ایم
در محله عشق ز راه بهوس افتم
صد رشک چمن ارم و گریه نفس افتم
ترسم که شوم آتش و در شست نفس افتم
چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس افتم
بی روی تو گر جانم گلشن گذارفتد

مخفی زگر ختم عیث و امن نسیم را

جان داده غم دوست زنا یام خریدیم

ما اگر مستی گویم بر شاردگر دیوانه ایم
نیست جز مجرای آب بروی تو دل آقبله
هر سه و همد غم غمت بوده به بطن ما دم
این شمارا لودگیها کی مردن آید بهر

هر کجا غوغای عشقت بلبل پروانه ایم
گر ایا م کعبه کردی اسب تبخ از ایم
از انزل با این فریق مهر یارین بخانه ایم
تا که در بر هم طرب در روی کسش بماند ایم

نیست که معموا این دیرانه ما گویم باش
مخفی چون گنج پنهان باد درین دیرانه ایم

میرم تا از ازل از چشم بر خون شنوم
جوی خون ز دیدن می آرم که جای جوش
بس که غم خون مجنت مشوه آسوی
بسکه سود آیشانی غمش تو دوست
در درون سینه نمین خیزد دل گشاده
مشکه دارم بر جگر و داغ بر بالای داغ
میکنم بر تو دیوان خود تو حیدر و اده

حرفی از نامه درون سینه برون شنوم
هر کجا افسانه نغمه ما و مجنون شنوم
تا در دم ماند که از نجات بهایون شنوم
میرم و مستانه هر جا نام مجنون شنوم
از صبا بوی گلزاران چون شگفتی شنوم
داغی که گرم اگر از داغ گردوش شنوم
از زبان هر که از عشق تو مضمون شنوم

دست در اخوش هر دم بچو قمری و چمن

روز و شب مخفی که دست قدر روز و شب

Handwritten marginal notes in various directions, including vertical text on the left and diagonal text at the bottom.

باید در وقت خواب با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوابیدن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد

شعله سیر و دید بجای سینه بر جای نام	آتش عشق تو تا در سینه من بجوید
با جنون گرم فریق بر درین صحرای نام	خدی شوق محبت بسکه بر رخ لب است
بعد ازین نخواهم که پای دید بر روی نام	گلشن شکرت بید چون سیر است

دشت بیای محبت چون شد در راه عشق	
باید مستحق درین صحرای نام	

ز خون دیده دندان ابا ز رشک چرم	ز داغ غصه صد گلشن بر بر سر چرم
بسان غنچه که بر ستم لب ز گفت شون و اما	بخون دیده غمشه سر پای بدن نام
چو بلبل در غم گلشن نهارم ناشکیبائی	غریب ناتوانم که بر کجا افتم و طری نام
بسان بزبانی ز شک دیده همت	کشیده در یک جان صد جهانی سخن نام

ز اشعارم دماغ جان معطر می شود محقق	
چو گل چاک گریبان در نهان مشک ختم نام	

رسوز سیر و دلاله ششاک میخواهم	در ششک شیبانی از حسن خاشاک میخواهم
نمیگویم سلی و لاله از نامه و پیغام	گریبان صبوری از چو گل صد چاک میخواهم
نه دربان اطبا رفیع در دمن نمی گردد	خمار آلوده در دم ز آب تاک میخواهم
نمی رود گیاه خرمی در باغ امیدم	چو ابرو به باران دیده نمناک میخواهم

نمی یابد علم تسکین ز آه و ناله ای محقق	
چو گل چیت گریبان فغان صد چاک میخواهم	

باید در وقت خواب با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوابیدن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد

دوران
عشق
باید در وقت خواب با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوابیدن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت بیدار شدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد
و در وقت خوردن با دست راست بر روی قلب دراز کرد
و در وقت آشامیدن با دست چپ بر روی قلب دراز کرد

بیاوردی تو شیب بودم حج که در ششم
ظنون تنزیه بیان بلک از کوه بیایم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم

در طواف کعبه بودم حج که در ششم	دشمن رخاکت پهلوی بستر دوشتم
خانه راد آتش دل چون سمندر دوشتم	شعله میزد آتش بود آتش اندر دماغ
کز خوارش طعنه بر خضر و سکندر دوشتم	ساقی در کوشانم داد مشب غمر
دل بر آتش نه که منم پیش زین بر دوشتم	میست پر دانه ترا که قدرت پرواز عشق

حقایق شب و مانع جان معطر ساشتم
در سر زلفت سخن چیده عنبر داشتم

واندر آن در میرانه از محکم خانه پدید آمدم	میر و مهابه خود و میرانه سپید آمدم
از شرک دیده آب و دانه پدید آمدم	دانه دانه شک زان بر نم که مهر مغز آمدم
نیست که فرزند تو دیوانه سپید آمدم	در میان جنون ز منزه محبت داشتم
چون من ز بهر طرب میخانه پدید آمدم	شیشه میگرد و دتی و بر نم آخر میشود
از سر انگشت محنت شانه پدید آمدم	نازکم سر نخود ز زلف پیر زادان عشق
بی و ما گریه مستانه سپید آمدم	شد به بار غیر و زلف که ز خورشید آمدم

حقایق آید بر پر دانه سپید آمدم
ببر شمع بدلا این مشرب از گنار می ساشتم

بسی ساری است نسبت بت طار دوشتم	ببر شمع بدلا این مشرب از گنار می ساشتم
کس از این دوست چویم در دوشتم	نگرید بر آوازش که بر لب خا از دوشتم
	پر در جانش خورشید کمان از دوشتم

بیاوردی تو شیب بودم حج که در ششم
ظنون تنزیه بیان بلک از کوه بیایم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم

بیاوردی تو شیب بودم حج که در ششم
ظنون تنزیه بیان بلک از کوه بیایم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم
درد بردی عاقل بی کس بودی کرم
بیکبار با جلالت عقل بی کس بودی کرم

رو بود ای می نم شد که از اجازت شوق
می گذار و دیده اسوز درونم تابکی
نقد دل امین و هم پیغم جنس جنون
سیل شکیده از بی طاقتی بر سریدیم
و دیده مظلوم چشم چنانکه از ظلمات

بچه خود بخون رسوای دگر پیدا کنم
به روی چشمینای گریه پراکنم
تا بهر بانار سووای دگر پیدا کنم
تا بملک نهند دریای دگر پیدا کنم
میروم گریه خود جای دگر پیدا کنم

میخواهم چند گامی رفت حشمتی بعد ازین
دره ایپ الی ایسه دگر پیدا کنم

و فاجون شع هم جانگدازی میکنم
سینه ام حشمت کسبایر و باغ گلشن
و هر کیم عیب باشد تا آثار من درست
نیاید و پیران بخت خود بتی غمخیز

و دیدمان خود او چاره سازی کنم
با خودی پر بهاشا بهمان میبینم
با خود او را بخوانان خاندانی کنم
مشل طفلان سر و نه کساز کنم

خودم را درونی زهر و هم زتی جان
مشکل خندان خنده و سازی کنم

مصل کل فریت درینا نشانی کنم
شدی شیشه گدازدی همی برین
یعن صدی که در حقیقتی بی سمان
گشتی عجب تباری شده در بحر وجود

بر لب شعله اصل ملاک آب
بر زمی گرم نشسته سیخ کباب
بر دماغ اول غم مشت کباب
بست و در این شاک حساب

چهارم

عادت کرده ام جوی بگویم
بزرگان کرده ام جوی بگویم
بزرگان کرده ام جوی بگویم

بزرگان کرده ام جوی بگویم
بزرگان کرده ام جوی بگویم
بزرگان کرده ام جوی بگویم

چند بر باد میزند تو از ششم شک
ترسم از گریم تو قیمت گوهر شکند

بر لب جوی نظر سبیل تر تازه کنم
ورنه از خون جگر رنگ گم تازه کنم

حقها چند ز جور فلک شعبه باز
بمحو تعقوب بدل دایم پسته تازه کنم

در اکر ز قید ستم از او نه شستم
تا بود شکافنده که خاما فره ما

تا خوی بویانه که شستم درین هر
تا ایامی طلعه در مشافق کنه او کم
هر جا که در آمد سخن در حسن محبت
تا شیفه سلسله زلف تو شستم

یک خطه ز غمهای جهان دانه شستم
محتاج دم شمشیر فرهادی شستم
نزدیک گوی خانه آباد شستم
گشته درین با دی چون بود شستم
شیر من در شاگردی کشته شستم
بایند زلف تو از او نه شستم

بابیل شقیق کب و واسطه
صدق عشق حمله صیاد نه شستم

تا کی شمشیر بر دماغ مردم
صندوی سینه شکر گشت کوشین
بهیوه چند چون گشته بیابان
افسردگی فراید ساغر بغیر دلبر
بر طبع بل محاسن مخفی گران نماید

تا کی توان گدشتن بر دماغ مردم
دارم بسی نهفته بر سینه دایم مردم
لب شنه در پیشان بجز سرای مردم
ز هر سرت نزد انا می دریاغ مردم
پروانه جان فشانده گر بر چرخ مردم

باز ایستادند از سر چون در این کس که
بنا نهادند از سر کما از سر کما
بنا نهادند از سر کما از سر کما
بنا نهادند از سر کما از سر کما

سالم با بر باد میزند تو از ششم شک
ترسم از گریم تو قیمت گوهر شکند
حقها چند ز جور فلک شعبه باز
بمحو تعقوب بدل دایم پسته تازه کنم

تا کی توان گدشتن بر دماغ مردم
دارم بسی نهفته بر سینه دایم مردم
لب شنه در پیشان بجز سرای مردم
ز هر سرت نزد انا می دریاغ مردم
پروانه جان فشانده گر بر چرخ مردم

از فراق دل از تو فراق
دردی بیل در سینه ایستادند
مردانه در ایام مردم
از فراق دل از تو فراق
دردی بیل در سینه ایستادند
مردانه در ایام مردم

بهر نردون سخت قول کجا تسار کو
گر دشمن در خون پست ما نهمه اقباب کو
دست نشت و نشت رسته ختیار کو
یا در او در کجا روشنی کتار کو

کوشه شین کلمه دید اول زمانه
بدره بشتر غم نهی فصل بهار ز نرسه
اگر نوشته سیدی فتوی ختیار من
کشتی چشم عافیت بر سر من وقت است

خضعی که چشمیده چاشنی شهادت
رو کشتی جیراغ تو یوح سرد فرار کو

بسکه نهادم بدل در آن تناسی تو
گشت چرخ غرق خون بسکه ز تیغ نگر
چام صبحی پیاده دره بغرد اسکن
در چرخ انتظار داغ محبت بدل

شعله ز دسینه ام شش سودای تو
خون اسپران بر خیت نگرش شملای تو
نیست مرایش ازین جوده بغردای تو
صفت زده لاله با بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گمراهی بباد
آه چه شد مخفی او دیده بینای تو

رویف الهام

داعلم اگر بر بود ویر و یاس آلوده
شیشه من ز می خون بگر بر سر است
سیرد بوقی ل از ناله زارم بر مانع

تیرک می نماند لب بشراب آلوده
مسل ندان می نگر لب بشراب آلوده
یوی خون تاب بر سر کباب آلوده

بهر نردون سخت قول کجا تسار کو
گر دشمن در خون پست ما نهمه اقباب کو
دست نشت و نشت رسته ختیار کو
یا در او در کجا روشنی کتار کو
کوشه شین کلمه دید اول زمانه
بدره بشتر غم نهی فصل بهار ز نرسه
اگر نوشته سیدی فتوی ختیار من
کشتی چشم عافیت بر سر من وقت است
خضعی که چشمیده چاشنی شهادت
رو کشتی جیراغ تو یوح سرد فرار کو
بسکه نهادم بدل در آن تناسی تو
گشت چرخ غرق خون بسکه ز تیغ نگر
چام صبحی پیاده دره بغرد اسکن
در چرخ انتظار داغ محبت بدل
از نظرت می رود عمر گمراهی بباد
آه چه شد مخفی او دیده بینای تو
رویف الهام
داعلم اگر بر بود ویر و یاس آلوده
شیشه من ز می خون بگر بر سر است
سیرد بوقی ل از ناله زارم بر مانع
تیرک می نماند لب بشراب آلوده
مسل ندان می نگر لب بشراب آلوده
یوی خون تاب بر سر کباب آلوده

کلاه هم از ایدل جو کوه بیستون کوه
 به نمان از در و جوی ضعیف و ناتوان
 کوه بکسر زلف تو به نمان ای از آن جوان
 به تو چون از نردبان ای از آن جوان

مدیغ ایسا ایسا

کلاه هم پریشان مکنی که مشق طوفان مکنی	ای شک و زافزون گم از آن صحرای کرده
سبب زلف تر نسبت به معنی چه	کل امید مرا نشکر بوی معنی چه
من بجا و هموس نیم مست ز کجا	شیشه زنجت مرا راه گام معنی چه
دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد	آتش عشق ترا آب بوی معنی چه
نیست که قصه و مهر طوان در تو	رفیق شام و سحر کوی بگو معنی چه
کرده تقلید خط حسن تو مستحق ورنه	روز و شب هر دو بهم روی برو معنی چه
تا بگریوی تو از خط شان بخواسته	دود نویدی ز جان عشقان بر بگفته
حکمت گلزار سفت تا صبا آورده است	عند لیبان از جانان و فغان بر بگفته
چشم تکیه کنی مدار ایدل زین و نهمستان	کاشانی و مروت از میان بر بگفته
این شهر پیداست کردت جفائی و کاکار	هر طون چون و ز رخسار الامان بر بگفته
زندگانی را مجوزت ز گردون زینهار	مخفی کین نش از کون و مکان بر بگفته
ز دلیل تو در هجرانت غم دردم فروز گشته	اگر بیک کاسه چشم لبالب از خون گشته
بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته	بر کعبه سو گندی که در دم فروز گشته

بویادهای گلگون لبش ای سحر
 کیم از آن بر روزگار کونش ای سحر
 شب باده و شیرینان بر او دل ای سحر
 تو باده و خمارت من و گریه های سحر
 ای باده و کوس چشمه بوی معنی کنی
 بایده اش عشق فغان چون بوس کنی
 ای معنی دل زین شهرت ای سحر
 تان فغان و تالکین ای سحر

دیوان
 کج
 از تو بر ایدل جو کوه بیستون کوه
 باری پیشین عاقل و فغان بر بگفته
 بر خط طاعت و نورانی سحر
 تا فی کوی ای سحر
 مخفی جفائی و کاکار
 بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته
 بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته

بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته
 بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته
 بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته
 بپنداری که در هجرت بیخامی شد غم گشته

بیهوده دیدن گلشن تا چند فغان بلبل
آشفته و غمگینی پر زمرده و دلگسب
بایار بوستان کی دنبال شکامای دل
در ریشی و تنهایی شتر طست بهم بودن

آتش بگلستان ن گر خار خوشی دار
دناسته شد امر وزم کاندو کوهی دار
پر دنازه خواهی کرد وبال گسی دار
سلطان واقایمی گزینتتتت دار

حقه بچشمین بلبل شد گرم طلب با گل
هنسگام بهسار آمد زینار بهوتت دار

نگه بدی یاد محبوبان بکتوبی شد آریا
بیای ای مایه آرام دل آرام ده دل با
اگر از ششقت و دولت تو اطاعتی بیست
بقتصد و دیدن مجنون گوشتت ای لیلی
بهر آیت آفتابی مهر برای دیدن رود
بیاساتی لبالب کن ز غم که میخوانم

اگر قاصد نمی آید بدست با و بیجا
که نبود پیش ازین بی تو مرا کعبه و آریا
فواشش میتوان کردن گدایان بیست
که نبود در ره عادی از آن بیچاره جزنا
نماید گوشه ابرو اگر حسرتی در رخسار
لیلی بر لب نمود لب ایسا و شن لب جا

نمیدانم من ای محقق سر انجام چه خواهد شد
بکار خود جو می بزم نمی بهیم سر انجام

در گلستان اهرمان ز بس گل پر بود
و شمع قوی روشن بود یکدست ظلمت
محقق و من کلام همین که چنگ غم آید برود

بلبل نیاید در فغان از ضایع فیس
باشد مر ازین زندگی بسیار بهتر بود
غم را همین اندریشه از دست من برود

غزل

و تو ای محقق

ای صورت زیبای تو ایستاده
دی تا از دستت می تو برود
ای صورت زیبای تو ایستاده
دی تا از دستت می تو برود

ای که بوفانی توان برید از فرسودگی
ای که بوفانی توان برید از فرسودگی
ای که بوفانی توان برید از فرسودگی
ای که بوفانی توان برید از فرسودگی

کلمه کانی نیست بل در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند

همیش شمع چون پروانه رفته
تو هم آخرا زمین ویرانه رفته
بے گریه لب چیسانه رفته
اگر و برکت جانانه رفته

بجوی غم و لا مردانه رفته
سرسک ویده ماندی از ویدین
بخشکے شود ہشیا رازی مست
بکاہل رسیدہ در رے عشق

برو محفے مجدد اندک خست
بر ہمین بار زمین تخت نماند رفته

آتش در سینه بجان کبار باد آ
عکس رخسارت مگر برومی آند آ
خوش نگاہی دلربایی از شراب آ
بلبل و پروانه رسد شرط آند آ
چشم معموری بر او ملک خراب آند
از خیال مدخل در کار خواب آند
سایه تامل بہا بر آفتاب آند
در خطایم عاقبت بہ شتاب آند

ایلا از لعل کی بہ بر رخ نقاب آ
بچہر است موج سیاب خست برابر آ
از کھاہت آہی رخ صیبا رخسار آ
تاہر از گل ز لعل شمع زخ آفروخت
در دل ویران کن تو محبت کا آست
راہ خواہم زد خیالت در لاس آست
پر تو رخسارہ خوشبویہ الکی شد
معصیت ماوی ز غم خست بر طاب آست

گشت خمی عاقبت سیل شرک از موج جا
گشتی امیر رسد از موج آب نداخت

غیر گل بلبل نمازد با گلستان آفت

سرخ دل دارد سر پرو از آریاران آست

انوار قطعات و کلمات
عقبات و کلمات و کلمات
عقبات و کلمات و کلمات
عقبات و کلمات و کلمات

در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند
در مقامی که در آن کلمات درج شده اند

مهر فرود می آید که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش
کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش
کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش

گرچه پیروی دین برود جهان اگر گفت
از سر نو می شوم باز پریشان او
بر دل خنجر می آید زخم و گریه خورده است
خون جگر می جکد باز ز افغان او

مطلع ثالث

<p>گر می بازار او رونق دکان او شیر ز خون خورده ام از سرستان او صیقل آن می کند جوهر نمان او بی آب سخن برده اند قافیه سخنان او بسکه بدریا بود یا نخلستان او روی بصره نهند طفل و بستان او سوده کجیب سخن گوشت بدمان او خون جگر خورده است غنچه خندان او مهرم زخم دست گردنکدان او مغز سخن بر آب سوزست شعله سنوان او آه که تار یک شد کینه خندان او تا که بر آورد دل گوهر از کان او</p>	<p>شعر بود همچون معنی او جان او دایه لیس شسته بود کسیرم بخون بدل فیض سخن گوهر است ریخته آبر کرم بوی پایی دیده ام تا که بنیروی عقل گرچه سخن گوهر است از صدف بجز دل اجد عشق مرا که بر آید و یب کل که بچرخ چرخ غلط فروشی کند نیست عجب که شود چهره گل سرخ رنگ ای سخن باخته بیوده بر دل زند ظلم و ستم پیشگان زد بدلم آتش بسوسه خاطرم نغزقه دار و سخن درت چل ساه عقل در پی ماندیشه بود</p>	<p>دیوان مهر فرود می آید که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش</p>
---	--	--

مهر فرود می آید که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش
کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش
کوهها را می بیند که در این زمان که در اقلیم تن در این کوهها میبردش

شستن بز و این وقت با
نور با و ناما و شستن
بوی که در تنها و از
بچه شستن که در
بچه شستن که در
بچه شستن که در

نم محبت فکند در دل من فوق تن
جذب اخلاق مادره دین غالبست
نشو و نما بعد از آن یافت یاران و
ورنه نبودی بجا خوش حسابان او

وم ز سخن میزند فکر ز نو و خشم
پیر برین نعت را بر قدمان او

مطلع راجع

راه مداین کجاست آه ز حرمان او
منغز سخن تاب شد و رکف اندیشه ام
وم زدن از مدح او دور بود از ادب
فیض عطایش گرفت مانع خراب علم
عنا من بر بهار دیده گریان من
رشته فرو میرود در چمنش خوشک
از شجره شمنی بار محبت و عهد
لی مدو آب تیغ معرکه است خیر
لشمن امید ریاس خندان کرده ام
شن بلاست بهم عریبه جوئی کند
روح نکر و اختیار همی مشت خاک

تا بسرم گل کند خار غیالان و
شعله آتش بود یک سیابان او
آه خطا کرده ام مدح من بشان و
شجره شامکن من خمره دهری آن و
نائب باد صبا فیض گلستان و
فیض بهاران کند شمع حسابان و
تازه کند کام جان سیوه گلستان و
ریشک گلستان کند خون شهیدان و
باز ز نو تازه ساخت شمع حسابان و
گردید صلاح بشان لب پریشانان و
بر گل ما تا نافت پرتو ایمان او

از سخنش بیخود بود خجسته
رویت بنجان را از آب
شستن فلک شد در آفتاب
از سخنش بیخود بود خجسته
رویت بنجان را از آب
شستن فلک شد در آفتاب
از سخنش بیخود بود خجسته
رویت بنجان را از آب
شستن فلک شد در آفتاب
از سخنش بیخود بود خجسته
رویت بنجان را از آب
شستن فلک شد در آفتاب

منتهی

تا در خط کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او
تا در خط کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او
تا در خط کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او

دل کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او
تا در خط کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او
تا در خط کینند میوسک و اعوان او
طالع کینند میوسک و اعوان او

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

که تقدیر الهی را چه جو بر آسمان
 ز روز غم بیاد آور چو خود را نشا و مان
 کز فتح ملک آن بر جویم شمع زبان
 مشغولی ز خود بینی خود کردستان
 حال است ای که میخواهی از آن در آن
 بر آتش سوزی خود را در آتش گرامان
 کزیزی از سعادت که سعادت از زبان
 بهای او چو راحت آجا دشمنان
 باین لودگی از آتش و زنج امان
 سر خلاص خود را ز مردست دشمنان
 که شایه بیچای است روی کستان
 بقا ما در بدن یابی فتنه ترک جان
 که چون همسر بر سر بر مرد از زبان
 قضای کلمه محنت به از باغ جهان
 دولت او طواف کعبه و جانان
 برای تخمه هستی مکان را مکان
 زین آتش جهان در جهان خانمان

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

چو مردان بر مردان ناکامی تحمل کن
 چو کام دل شود صیل شو غافل ز ناکامی
 زبان کام هست کس شوی بی خبر در او من
 خجالت و شنی مردید عینای دل کرد
 ترا اگر صد جگر باشد ز خود بهر جگر خوار است
 برای خاطر این نقشش کافر چه بود و آن
 چنان مشتاق عصبانی که تا سر حد کبر
 نگو کرد و من تی در او چو محنت بال نکند
 بخون لوده دامان عصمت او میجو
 در غفلت و بگردانی وی بانی لذت طاقت
 بداری شیمانی علاج چشم کج بین کن
 در حال خود مشغول غافل که مردان سرسیدان
 ز قاتلش گزشتان ماری کز قشای از دل
 بزندان خوانست بی بصیرت بهر آن کجا
 بغریمستی بکرم گراز هستی برون آنگ
 بر من آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است

کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند...

نخواب شب گمراه و غم هر دوستان
که هر خار کف پارادش گاو یان بین
نخ آینه مقصود هر از نهان
که در میان او نقاب نگین
تو می خواهی کسی باغ خود را بر آن
تو چون صیادان و نهان بر شیان
جهان بهتر که ایوبی که در آن
بهر اصد گلستان انهمان یک نمان
که احوال و عالم ادران یکدک عیان
که چه جاودانی در خد گالین گمان
تو شیر عافیت درین دوشینرگان

تو از ملک اسلانی با صریح از وطن اری
هوای عافیت شاری قدم در محنت
از نور دیده ای چشم طلب بگذار جزوا
مرد در شوق طلعت که بر سر محالست این
نمان سوجه دریا ترا جویند عوصمان
پرید از تشیان زندگانی طایر سورت
نمارد طاعت یار حسن یار هر دیده
دست گیر و بالی کشانی در چنین بلبل
برو آینه دل با آب دیده صیقل کن
زیر نغمه جادو گردان گوشه ابرو
لبیک چند چون طفلان سرتیان کلفت

کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند...

پرتقصان دیده از غم که استانش خندان
که خون چشم بلبل با سهار مهرگان
شتر سینه ترمیران که چون گل گران
بچشم دل گمراه روزگار مردمان
درون پرده وحدت بهر نقش جهان

چو دیدی نفع و شادی که در غم توستان
چرخ دیده رکوش کن برین سنازل ایل
برین اسرار گردان جواز ناله اشربای
بنفرت آشنا گروی بعیب خود شوی بینا
کشی در دیده همت اگر داری مینائی

دیوان کرمی
کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند...

کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند... کرمی که در این دنیا میماند...

جوانی رفت پیری نیت خود هم میر و اختر
 هوامی و دمان تکی درین منزل سر سیمه
 رتگر در چه خواهد شد اگر در طرز دست نماند
 بسوی دانش اگر در نشی بان کام عیبت کش
 بخاوتخانه جهانان تعبی منت شوی محرم
 اگر از پرده غفلت بر آلی همچو مغز ز پوست
 بیاوردی سخنان کیه با بوستان کجا ہی کن
 مدهای افش سنگ خود حیات بخیه بارود

هنوز ای دیده هست بسوی این زمین
 در آئی چون بین منزل خیرایع دو دمان
 در بر و گوشه چشمی بسوی مخلصان مین
 از دست این بان تا کی زیان بان جان
 در آن مجلس اگر خورد اتواز نامحرمان
 کاستان حقیقت را جهان اندر جهان
 که تا از چشم ایشان آب سرت اروان
 که خطه مغز را در عکس می استخوان

مشویش ادای محضی ز مرگ و شمنان خود
 بیا و در از آن نوری که خورد او بر میان

ایضا قصیده

نهاده خانه عمرم چو ر و بویرانی
 درینغ و در د که نقد حیات را کردم
 تباہ کرده عمرم مرا بجای کفن
 فغان که دست مرا قدرت محزون نیست
 اکنون که چهره مقصود دیده ام شاید

دگر چه سود لانا که پریشانی
 تمام صرف جهالت ندروی نادانی
 بسست جامه حیرانی و پریشانی
 که بسبب عمر که نم باره از پیشانی
 چشمم چشم حیا سز منصفایانی

بیا که در این بیرون نماند
 سر بر سر شک مراد نیت
 در نظر از قباب بود
 بان نامزد دل راز با می نماند
 بوی آتش نماند
 بیا که در این بیرون نماند

بیا که در این بیرون نماند
 سر بر سر شک مراد نیت
 در نظر از قباب بود
 بان نامزد دل راز با می نماند
 بوی آتش نماند
 بیا که در این بیرون نماند

بیا که در این بیرون نماند
 سر بر سر شک مراد نیت
 در نظر از قباب بود
 بان نامزد دل راز با می نماند
 بوی آتش نماند
 بیا که در این بیرون نماند

بیا که در این بیرون نماند
 سر بر سر شک مراد نیت
 در نظر از قباب بود
 بان نامزد دل راز با می نماند
 بوی آتش نماند
 بیا که در این بیرون نماند

بسیوی غمزدگان گرعنان بگردانی
ز روی عدل شوکرا که جهانمانه
بدست دیو بود و خاتم سلیمان
که مور باول نشان کند سلیمان
شکوه دولت غیر زرخان و رانی
که با تو هست هر نسبت خراسانی
و گرنه نیست هر قدرت بخندان
پیش جلوه آن جان و هم نقرمان
تقییم که عجب کجا و طریق رهبان
که بنگرم بسیوی دیگران جبرانی
که کار دست چپت رست میر سامانی
که شکلات جهان بگذرد آسانی
که هست از پی هر قحط سال از آسانی
که روز کار وانی بدشمن از آسانی
شکایت هر و سامان از پریشانی
کسیکه از غم ایام شد بیابانی
منم بجز من جانی جو یوسف ثانی

تو شو سوار جهانی تر از یانی نیست
پیرین بسیوی غریبان و سیکس و منظام
مگوب نظام بر جسم اینقدر تا که
شکستن کل آزر دگان بقای نیست
سپهر نزلتان صاحبان او آوز
ز روی لطف بتقصیر من قلم و کفش
نویز و صده عدل تو دار و دم زنده
کجاست شکرده عیدی که همچو سیک خیل
دل و زور تو کل بت هوش شکست
کشیدت من سر مرده حیا چشم
ز رفتن سرو سامان از ان ملائم نیست
مشو فوسده دل ز مشکله که پیش آید
مشو ملول که فلاس بر تو غالب شد
چو کارانی ایام را بقای نیست
پیش همت و انا گدای محض است
محال عقل بود بر روشن بجانب شهر
بمهر و هر غاندست شتری آورده

بسیوی غمزدگان گرعنان بگردانی
ز روی عدل شوکرا که جهانمانه
بدست دیو بود و خاتم سلیمان
که مور باول نشان کند سلیمان
شکوه دولت غیر زرخان و رانی
که با تو هست هر نسبت خراسانی
و گرنه نیست هر قدرت بخندان
پیش جلوه آن جان و هم نقرمان
تقییم که عجب کجا و طریق رهبان
که بنگرم بسیوی دیگران جبرانی
که کار دست چپت رست میر سامانی
که شکلات جهان بگذرد آسانی
که هست از پی هر قحط سال از آسانی
که روز کار وانی بدشمن از آسانی
شکایت هر و سامان از پریشانی
کسیکه از غم ایام شد بیابانی
منم بجز من جانی جو یوسف ثانی

بسیوی غمزدگان گرعنان بگردانی
ز روی عدل شوکرا که جهانمانه
بدست دیو بود و خاتم سلیمان
که مور باول نشان کند سلیمان
شکوه دولت غیر زرخان و رانی
که با تو هست هر نسبت خراسانی
و گرنه نیست هر قدرت بخندان
پیش جلوه آن جان و هم نقرمان
تقییم که عجب کجا و طریق رهبان
که بنگرم بسیوی دیگران جبرانی
که کار دست چپت رست میر سامانی
که شکلات جهان بگذرد آسانی
که هست از پی هر قحط سال از آسانی
که روز کار وانی بدشمن از آسانی
شکایت هر و سامان از پریشانی
کسیکه از غم ایام شد بیابانی
منم بجز من جانی جو یوسف ثانی

باز گزینم از اساطیرم
بختی گفت با اساطیرم
مدهای دوست در اندامم
بگردن و بختی هم
۱۱۰

شکر ریزه گفت قسم
بجزامت و دلدار قسم
بعقیق لب شکر سوگند
بزلال سحر کوثر سوگند

شب چهران چهار خوشم نیست
چیز خیال تو کسی پیشم نیست

یار گفت قسم در بان تو قسم
بپرورشش تو زیبا سوگند
بسر زوی میان تو قسم
ببینا گوشش مصفا سوگند

مهر و مهره آنچه پیش تو قدر
پیشش تو جمله بلال اند تو بدر

بصفا که بدن یار قسم
بلباس گل سوری سوگند
بسر زین یار قسم
بغریق حسد سوری سوگند

عاجز هم حاجت هم آه چنان
لطفون فرما که شوم شربت

سر بر بدو دوست قسم
چنگ ساس تک سوغند
دیگر است هم او دوست
بادا هسته سیم سوگند

نگار پر سر و اخ بستان
بوی گل بر سر باغ بستان

بزرگس محمود قسم
بدل عاشق بخور قسم

باز گزینم از اساطیرم
بختی گفت با اساطیرم
مدهای دوست در اندامم
بگردن و بختی هم
۱۱۰

عاشق ما شوق
بختی گفت با اساطیرم
مدهای دوست در اندامم
بگردن و بختی هم
۱۱۰

دیوان محمد

دوستان در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام

از عشق بتان آتش غیرت بدم زن
 کز آتش غیرت شود این نگرده روشن

گردیم به سوانی آشوب پرستان
 اسرار می دید که گوئیم پرستان
 راز دل پیمان بگوئیم پرستان
 کافیت مرادین بیدار گلستان
 بگذشت مگر گری بازار پرستان
 روشن کن همان آتش محقق شبستان
 دیوانه بود هر که شود همدم پرستان

ز بیم کز تو بیم می از ساغر پرستان
 نوشیم ز میخانه وحدت می گلگون
 قفل میخانه باندیشه کشایم
 چون تو تم کل است در آغوش خزانست
 آتشگری بود از آن هم اثری نیست
 تا یک شد از ظلمت غم خانه عشقت
 هنگامه می مجلس فرزان نشین نیست

مغرور نگردی که در تو قبر ساز است
 اشیا را که این راه بسی دور و دور است

راز دل کجیمت بهر حسد ما بود
 کین ز فرزند عشق پله باد صبا بود
 آتشیشه او در جگر گوه صبا بود
 این شبه جهان در اثر ساز و نوا بود
 این گری هنگامه بتخانه کج بود
 نظر از گی جلوه او دیده ما بود

آن و نکه از روز انزل در عمل ما بود
 از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل
 نان پیش که فرادش گافد سر خار
 آن و نکه پر خون جگر شد دل بینا
 روزیکه بنامی حرم کعبه نهادند
 آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود

دوستان در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام

دوستان در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام
 در کوه باوه جانست که در پاره نماند
 بسازان از شکر می خورد جوان بود
 به نماند می گشت کرم دام

ایم که در پرده ایما و اشارت
بالنگه پروبال ندر ایم بریدن به
تا در اول سباب تعلق بهی هست
خون جگر ناله کرد اول

فصل از در گنجینه مقصود کشتایم
دراوج همسایه اقبال بهایم
گر باد هوا ایم که در قیام بدایم
غم نیست چو در باغ طلب غم بسایم

چون فصل خزان است در انغوش بهایت
مارا به پریشانی ایم چه کار است

نشگفت بجز زان گلی گلبن بهایم
این آب شتر پیشه کمن شتر ندارد
در خانه تاریک دلم نور زنجشدر
هنگامه انغوفای جنون گرم کند باز
در کوچ مقصود زین نام نشان نیست
شده بدنه صفت عاقبت این موسی بهایم

خون در جگر لاله کت پند به و اغم
سبز رنگین از خون دل جام ایم اغم
گر بر تو خورشید شود شمع و چه اغم
آتش گنگ تازه سودا سده و ما اغم
این بکه درین کوچه گلب ندر سر اغم
خاصیت بیضا است مگر در پرز اغم

آتش چهره زود شمر فصل تموزم
خود رشید فرورفت ز تاریکی روزم

این در دو غم عشق تو خون در جگرم کرد
چون حسن ماحست و بهنم انگیزین خست
روزی که محبت بسرم مانع جنون خست

دین آتش شوق چو صبا در بدرم کرد
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
سودا غم عشق تو خاکی بسرم کرد

دین غم عشق تو خاکی بسرم کرد
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
سودا غم عشق تو خاکی بسرم کرد

دین غم عشق تو خاکی بسرم کرد
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
سودا غم عشق تو خاکی بسرم کرد

دین غم عشق تو خاکی بسرم کرد
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
سودا غم عشق تو خاکی بسرم کرد

دین غم عشق تو خاکی بسرم کرد
چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
سودا غم عشق تو خاکی بسرم کرد

در روز شب منظر فطرت من کیاست
خانه دین من از ظلم عمل ما یک است
رگ گمراهی چشم نتوان پاک برید
بسته ام از دل و جان نیت طوفان
خورد تا شرم عشق تو بر سیر دل
یا رسول عربی جز به شوق که جواب
نیست مکن که بمقتضی سحر کشت

بکه در کار فرو بسته بخود حیرانم
در نجالت زمین بدوشنی ایسانم
تا بر اهرت نرو و خون دل از ترکانم
گر در هر یک چهل فرصت ازین طوفانم
مویز قرض کنان در طلب پیکانم
سالها شد بتمناهای درت گریانم
منقلب و عاجز در مانده و بی نامم

نیست گزند او بی صبر و تحمل دارم
تکبیر بر لطف تو نویض تو کل دارم

بمنه کعبه که زین اه بجای برسم
که بمنزل برسم آبد گرم هم تن
آنچنان زمار و ضعیفم که چو کاظم نبرد
طالع عشق شوم انبی در وی بروم
از غم غمناکم بخش خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پای شتابی بداد
دست در دامن صبرم بتوکل همیره
تا در اتم شده آخر شه بطلی مدو

بینوایم بطوافی بنوای برسم
تا درین راه بزمین بوسی پای برسم
گر پیش نظر گاه ربای برسم
میشیر و شوم گرد و اسی برسم
بکشم خام نم تا به بقای برسم
شاهد از تنگی رسن بقضای برسم
تا درین راه با و از و راهی برسم
که در الطاف تو بر خوان صلائی برسم

در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز

جان و دهرم در غم و غم
جان و دهرم در غم و غم
جان و دهرم در غم و غم
جان و دهرم در غم و غم

و اما
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز
در ایام حشر و عذاب از ما بگریز

بازم از سوی جرم را بهی می آید
بازم از سوی جرم را بهی می آید
بازم از سوی جرم را بهی می آید
بازم از سوی جرم را بهی می آید

کلام دل... خون دل از حال دیده... کز راه دور و دم اگر از دست... کز راه دور و دم اگر از دست... کز راه دور و دم اگر از دست...

گر چه جا که بار بکشد
و دیده بر روی بار بکشد
عشق و دندان بار بکشد
و بر روی نم نگار بکشد
سرخس را خوار بکشد
رگ ندرت خوار بکشد
بچشم خود چنان بکشد
که دل روزگار چون باشد
نوع و کس ماند در پیش
رخت این کس معازت کوش
بر اوت نشین سنا کوش
رخت ازین خانه جای دیگرش
علمش او نانی پسرش
تیر کبرش کار از کوشش
از سر روزگار کوشش
باده جاودانه را در کوشش
میل چشم این تلکوشش

از جگر خون دل بر چون آرد
جان نشا ریش کنم اگر چه
حسن هر جا که چهره بمشاید
قوت طالعسم اگر باشد
پای ساقی گراز میان بود
در میان جو عشق جلوه کند
چیت در باغ فیض بهر حجاب
بعد ازین فکری کار چون شد
خواججه چیت مراد بیکر کش
از درون حسرم بر درون آتشی
گر مکن بزم گاه افشوده
سنگ از بام پسرخ می بارد
پای اندوه از میان بر دار
با داسه نگر کسان بر دار
پای خود در کاب بهمت نه
عمر این زندگی چو کوه ناهست
اتش غم گرفت عسالم را

دوان کج
عشق و کس... کز راه دور و دم... کز راه دور و دم... کز راه دور و دم...

کلام دل... خون دل از حال دیده... کز راه دور و دم اگر از دست... کز راه دور و دم اگر از دست... کز راه دور و دم اگر از دست...

حیرت زده ام که از لب و دست
در میگردد دوشش بر سر خشم
از آتش دل بسینه دارم
این طرز محبت است دائم
رفتسم ز میان خلق مایا

بیزد گهر و مرا گهری
صد شیشه شکست و شیشه گهری
آتش که در چشمم ترس
باز سگ و زنگیبا و گهری
غیب را ز غم دل کسی گهری

بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار

در داکم ز حد برون شد
دیوانه عشق رفت فرست
در خرمین عین ز دانش
در سینه و لے نبود بنام
از گم شدگان عشق بودم
سودای جنون ز عقل پوشید
از کوشش سعی حاصلی نیست
بگرفت غم تو مرغ دل را
سوائے که من بودا و عشق
مردم ز غم نمانقت حال

فریاد که در دهن فزون شد
در مکتب عشق زوفتون شد
هسرا که از دلم برون شد
وان هم ز جفای چرخ دون شد
آمد غم عشق و رهنمون شد
این کاسه سر که سرنگون شد
چون کوکب هالعت زبون شد
دل بردن من برت شگون شد
قانون ضوابط جنون شد
در محنت انتظار چون شد

بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار
بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار

بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار
بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار

بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار
بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار

بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار
بشینم و صبر را کنم پار
تایارم را شود خردیدار

قلم بین طلاق در کعبه
 هر نفس که در بدن هست
 در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است

<p> وقتیکه نباشد نشن بنعل و شش میزن قدم و سببی می گوشت خاموش ز گفتگوی و مخروش ز نهار آب جوی معسر پوش از گفت و شنود عیش خاموش </p>	<p> همت نبود بغل کشاد تا هست رفق ز تو درین راه این از محبت است مست محقق آب ز رخ زرد رنگ مار اذ رستم که گوشت ز ششینم </p>	<p> در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است </p>
<p> بشینم و صبر بر کنم یار تا یار مرا شود خسر یار </p>	<p> شد عمر عزیز رنگ و دو خورشید ز ماه نور گیرد مغرور بجز خویش بنگر چون مرغ کور قفس پتنگ است از ظلمت ظلم و گروش حسنج بر شود حسن و ماه و خورشید حیف سن رود بغفلت این عمر نا دیده به سار عمر بگذشت از ما در سپر این زمانه از گروش روزگار مستحق </p>	<p> دیوان در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است </p>

<p> تا چندان توان هست تا دور کو ابروی تو دیده تا به نو شیرین چه شد و کجا است خست شکم من ازین جبران کبر و بر بام فلک نمسانده یک جو افت از سایه تو پر تو چون هست حساب عمر بچو جو فریاد ز دست این سبکو افسانه روزگار بشنو می بین و مترس تند میرد </p>	<p> شد عمر عزیز رنگ و دو خورشید ز ماه نور گیرد مغرور بجز خویش بنگر چون مرغ کور قفس پتنگ است از ظلمت ظلم و گروش حسنج بر شود حسن و ماه و خورشید حیف سن رود بغفلت این عمر نا دیده به سار عمر بگذشت از ما در سپر این زمانه از گروش روزگار مستحق </p>	<p> در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است در حلقه دوام زلف بدو است </p>
---	---	---

در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است
 در حلقه دوام زلف بدو است

ایک نقش مرا کس ندیدست
شاید که درست بر نیاید
باشد که زر و سحر بانے
کله ستمه تخت به سارم
از مطلب خود نشان ندید
چون کام دلم نشد میسر

پرخت فرد لا جور وے
بر سنگ مزین عیار مرے
طو مار فرساق در نور وے
گلزار نسا دهر و بزر وے
چرپند که جستجوی کر وے
نا کام روم پیاسے مرے

بشینم و صبر در کس نم یار
تایار مرا نشو و خسریدار

مایوسف و نیست کس خریدار
از مصر زمانه شتری رفت
در گلشن آرزو ز لیمنا
جاسے که تسلیم بر فتن آمد
نخلت بشکست کس قلم را
جاسے که سخن اثر ندارد
دل طاقت رنگ و بوندازد
بوسے سوز لعل اسی دل آشوب
در باغ مراد دل رسم نیست

سروست ز مار و لاج بازار
بر مالک پسین تنگ شد کار
نش گفته گل مراد جسنر غار
شمشیر خجل شود ز نیت
بر صفحہ آرزو وے گرفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه و همش حسرت از گلزار
دل ببرد دست مشک تار
چون سایه فتم پیاسے دیوار

از قوت طالع
بشینم و صبر در کس نم یار
تایار مرا نشو و خسریدار
سروست ز مار و لاج بازار
بر مالک پسین تنگ شد کار
نش گفته گل مراد جسنر غار
شمشیر خجل شود ز نیت
بر صفحہ آرزو وے گرفتار
خاموش نشین چو نقش دیوار
ورنه و همش حسرت از گلزار
دل ببرد دست مشک تار
چون سایه فتم پیاسے دیوار

نظمی که طلب این کی بودا
در بیان گل چمن لاله زار
پسین

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب
 شری و استوید رئیس کٹرہ -
 دیوان موزون - از خوش فکری عالی جناب
 راجہ رام نراین شری و استوید کھری -
 دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -
 چوہدر معظ - یعنی دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان
 اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو
 ملا مذہب مرزا صاحب سے تھے -
 دیوان کشمئی - از جلوہ خیال مذہب مولوی شاہ سلامت
 دیوان ہلالی - کلام اہل زبان ہے -
 خیال چوڑی - دیوان منشی ستیل سنگھ
 بنارس سی پھود تخلص -
 دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعری نامی زبانہ
 ملا قاسم دیوانہ -
 دیوان نویدی - فارسی لہجات مفید یاد آوری مبتدیان
 رباعیات شہر حیا - محنتی بیہربانیاں مثل دو اہل
 اور استادوں کے کلام کے اعلاہ جو کی سندی ہیں -
 اختراع جدید سوانح شعری میں نامور کلام ہے
 از جلوہ زور طبع اسے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد
 قصائد مدحیہ نظام جناب نظام الدولہ محمد
 مردان علی خان -
 قصائد ہفتخوان - مصنف مولوی عبدالاحد -
 قصائد پرفواند - مصنف منشی تھیں لال بھت تخلص -
 قصائد عرفی - محنتی مصنف مولانا جمال الدین فیض آباد
 قصائد پریچ - محنتی فرنگ - مصطلحات -

کلیات النوری - از شہر بانگ لہری سید البرکت کا کلام ہے
 کلیات عرفی شیرازی اہل زبان کا کلام ہے
 دیوان عرفی -
 دیوان ملا نور الدین ظہوری -
 دیوان کلیم - بدشاعر ہی زتیرہ سکھ کا کلام ہے
 دیوان حافظ - محنتی خوشخط از انکشاف کتب روشن
 صاحب باطن ملقب بلسان انجیب حضرت خواجہ
 شمس الدین حافظ شیرازی -
 ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -
 شرح دیوان حافظ - با عمل معانی و مصطلحات
 جدیدہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق
 از جانب مرزا -
 دیوان شمس شیرازی مشہور کلام از روشنی طبع
 دلی مادرزاد محمد بن ملک و ادمعروف بہ شمس شیرازی
 دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بھٹاکاکی - کلام شیرازی
 دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل سرخیل عرفان -
 دیوان خواجہ معین الدین شہتی - یہ دیوان ناباب
 محض عنایت ایزدی سے اس مطبعہ کو ملائکہ کا طبع ہوا
 دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر پتلی شیرازی
 عید القادر گیلانی قدس سے کا کیا کلام عارفانہ ہے
 کہ جسکے روشن عینک دیدہ الوالہا بار بکہ چشم دل صافی کر لے
 لعل جوہر وسیلہ مزید کشف نور الانوار ہے اس مطبعہ میں چھپایا
 پھیا ہے رعیت سے لے کر گان دہی حدۃ الوجہ شاہین
 دیوان غنی - درسی دیوان مصنف ملا محمد طاہر
 غنی - کشمیری -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السعودین - محشی مصنف امیر خسرو دہلوی -

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن پنجاب - شعرائ نامی گرامی متقاہرین کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیخ فتنہ تخاص -

خزانہ عامرہ - شعرائ متقاہرین کا تذکرہ ہے مخفون - اجماع سخن عطا حاصل کی ہے نہ وہ حضرت مولوی امیر غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زمان شاعرہ کا ہے مصنف اسکا فخر علی بن ہر دی مشہور استاد تہجدین طہماسیب شاہ ایران کو یہ تذکرہ تالیف کر کے مقام ہندہ حضور اکرم شاہ بادشاہ ہند کے نظور آئے تھانذریچیا -

قدیا بسی - شہزادہ منتجبی نے بیان اشعار از مولانا عبدالغفور خان نسخ -

تذکرہ حسین - نواز تذکرہ سہی و افغان حسین و سنت سنجلی -

تذکرہ نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ - ایسی مثنوی خسرو گل بہت نامہ مثنوی ہی از بلوہ لوی عرفان بسند حضرت فریدال بن عطار

مثنوی مخزن اسرار مصنف مولانا نظامی گنجوی مثنوی ایلی مخزون - مصنفہ

مثنوی خسرو شیرین " " مثنوی بہت پیکر " "

سکندر نامہ بحری - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

شرح سکندر نامہ بحری - موسوم بہ منتخب الشرح مشہور بشرح علمای کاکتہ بہت نادر شرح ہے جو بموجب حکم ہابسا کلکتہ شرح کثیرہ سی باذاتی آری ارباب علم مرتب ہوئی بالیف مولوی بر علی عظیم آبادی مولوی حسین علی جوہر کی ایضاً مصنفہ محمد زحید الدین شاہ امیر سلطان سیانی -

ایضاً - مشہور گامی یا پنجابین بہت اہم مصنفہ محمد گویا مثنوی تحفۃ الاحرار جامی مصنفہ عبد الرحمن جامی

مثنوی یوسف زلیخا - مصنفہ " " ایضاً - کاغذ خاشی -

ایضاً - مصرعہ لیلیٰ شیل ایضاً - مصرعہ مع شیل

شرح یوسف زلیخا جامی - مصنفہ مولوی محمد شاہ مثنوی یوسف زلیخا جامی - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی یوسف زلیخا - فردوسی - چ مصرعہ مثنوی ایلی مخزون - ملا ہاشمی -

مثنوی ایلی مخزون - خسرو مثنوی بہشت بہشت - خسرو محشی

مثنوی تحفۃ العرائق - محشی ظہری عمدہ مثنوی ہے تصاحف و بلاغت سے بھر پور ہے مصنفہ حضرت افضل الی بن خاقانی شروانی -

مصحف نامہ ملا ہاشمی - حسین بادشاہ تیمور کی شہادت ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم یا کیر و مین ہے -

مثنوی سیستان - یہ تیغ بہان سعدی و مصنفہ نشی ہوگیال لفتہ

